فاعتبروا یا اولی الالباب

الحمد لله والمنة که درین زمان سعادت اقتران

بیاری رب مستعان کتاب لاجواب مسمّی به

مثنوی لب لباب

سنه ۱۳۳۳ھ

حسب فرمائش جامیان دین متین شیخ الٰہی بخش

محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

در نولکشور سٹیم پریس لاہور طبع شد

حمد و نعتی و حقیقتی ندارد که فانی و بی ثبات است و تحقیق که فضل خدای برتر از بریزنده است که هر شیء از آن فیض یاب است ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خدا از فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

کشف المعنی بود الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

صانع بی آلت و بی چاره / واهب این دیبهای رنگ

واحد اندر ملک و او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه

مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر

خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

میکنی جز و زمین را آسمان / میفزائی در زمین از اختران

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

کل شی ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

هیچ برگی بر نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

در زمین و آسمانها ذره   بر بجنباند نگردد پرده
جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوانکرد جلدی نیست خوش
جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
جزو جنودست لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است   دشمنی با جان جان آسان نیست
خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آید همی خفریقیت
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت   هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت
هین رها کن بدگمانی و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
لطفهای مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او
بهترین قهرش به از صد دو کون   نعم رب العالمین نعم العون
هر شمالی را یمینی او دهد   سنگ را ماهی معینی او دهد
آنکه گل را شاهد خوشبو کند   هر چپی را راست فضل او کند
گر چپی با حضرت او راست باش   تا ببینی دست برد لطفهاش
مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو اوست   عالم آغاز و پایان تو اوست

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری

زین دکان زشت کیشان تر تر آ / تا دکان فضل کالله اشتری

کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که این حق را نداند خر بود

لا ابه مندیش و تمکن لا به دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر

تربیه آن آفتاب روشنم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنم

علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست

جان ازو آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان فدای او رایگان

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری انعام اوست

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند

آب و باد و خاک و نار پر شرر / بی خبر با ما و با حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و از چندین نذیر

پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و ناطق است

ط و پیغمبر خدا چشم توقع نباید انداخت ۱۲ — ف اشارتست بآیهٔ کریمه که در پارهٔ عم در سورهٔ اقراء است وعلّم الانسان ما لم یعلم یعنی بیاموخت حق تعالی آدم را آنچه نمیدانست یا محمد را داد از احکام شریعت آنچه نمیدانست ۱۲ — ق قوله باد و خاک یعنی ارکان عناصر پیش انسان گویا مرده اند که سخنی نمی‌گویند و حرفی نمی‌زنند لاکن نزد حق تعالی زنده اند که از زبان حال عرض حال خود میکنند ۱۲

پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

مرده زین سویند وزان سو زنده اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند

باد حمال سلیمانی شود / بحر موسی را سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادی چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شوم و شر

زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود نیم

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق کی کردی میان قوم عاد

چون همیدانست مؤمن از عدو / چون همیدانست کل را از کدو

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد

باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

بادرا دیدی که با عاد آن چه کرد — آب را دیدی که با طوفان چه کرد

گر نبودی نیل را آن نور دید — از چه قبطی را ز سبطی می گزید

موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید — با زر و تختش بقعر خود کشید

نور موسی دید موسی را نواخت — خسف قارون کرد و قارون را شناخت

خسف کرد اندر هلاک هر دغی — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشته خامش مانده است

آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیده حق بود چونش گزد

پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

آتش نمرود اگر چشمی نیست — با غلیانش چون ترحم کردنیست

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد

پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را

ای خرد بین کش تو پیدا نها — سوره بر خوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین با نیک و بد — کی ز نادیده گواهی میدهد

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان — از چه قارون را فرو برد آنچنان

گر نبودی چشم چنان حنانه را — چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگریزه گر نبودی دیده ور — چون گواهی داد اندر مشت در

بر عدم ها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدم ها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود

رشک حق با چاله اجزای جهان — چون بهم حرفست از فسون گران

جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق و کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است

کل یوم هو فی شأن بخوان — مرد را بی‌کار و بی‌فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه می‌کند

لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل

صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

صد هزاران هیچشان هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را

حاکمست و یفعل الله ما یشاد — او ز عین درد انگیزد دوا

در شکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بگشاید دری

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود — که در آنجا پای اشکسته بود

چون اشکسته دل شده ز جای خیز — جابر اشکستگان دیدی ز پیش

دست اشکسته برآور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا
کی شود چون نیستی رنجور زار | آن جمالِ صنعتِ طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا | گر نباشد کی نماید کیمیا
هیچکس در ملکِ او بی امر او | در نیفزاید سرِ یکتا رمو
گر بیابان پر شود زر و نقود | بی رضای حق جوی نتوان ربود
تا نشانِ حق نیارد نوبهار | خاک سرها را نسازد آشکار
در زمستان شان اگرچه داده مرگ | زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
در زمستان شان اگر محبوس کرد | آن غرابان را خدا طاوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم | این چرا بندیم بر ربِّ الکریم
کوری ایشان درونِ دوستان | حق برویانید باغ و بوستان
هر گیاهی را کند فضلش خبیر | عاقلان را کرده قهر او ضریر
صد هزاران نیزهٔ فرعون را | در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طبِّ جالینوس بود | پیشِ عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفترِ اشعار بود | پیشِ حرفِ امّیش آن عار بود
آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه | یوغ در گردن بهبندد شان اله
می پرستید اختری کو زر کند | رو بوسی آرید کو اختر کند
می پرستید آفتابِ چرخ را | خوار کرده جانِ عالی نرخ را
آفتاب از امرِ حق طبّاخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست

ملک ملکِ اوست فرمان آنِ او
کمترین سگ بر درِ آن شیطان او

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خواندی اجابتها کنم

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که یاران با چمن

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعر رضا

کار ما این است بر کوری آن / که بیکباره ماند از میل جهان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم

با چنین قالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

این همه گفتیم لیکن اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

از فراق و هجر می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بر روی کهنه تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو / نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر ما را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ است و تباه

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا
انت فجرٌ مفجّرٌ انهارنا

یا خفیّ الذّات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرّحا

انت کالرّیح و نحن کالغبار
تختفی الرّیح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

ربّنا انّا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات رفت

دستگیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر

این دعا هم بخشش تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله شان از باد باشد دمبدم

حمله شان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

لذّت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذّت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند
نقش با نقّاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ٔ / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ٔ

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

بی طلب تو این طلب بنهاده‌ٔ / گنج احسان بر همه بگشاده‌ٔ

نور قرآن باز جو تفسیر بیت / گفت ایزد و ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا

دم بدم پابستهٔ دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

گرنه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

چون عطایابت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

بار از حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا که دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری | جان و ورا در تضرع آوری

آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از خود جدا

گر سر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کین دلیل هستی و هستی خطاست

جان و دل را طاقت آن جوش نیست | با که گویم در جهان یک گوش نیست

تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

رمز آخر شد سبق فردا بود | رازها را روز کی گنجا بود

دست را اندر احد و احمد بزن | ای برادر واره از بو جهل تن

باب (۲) دوم در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

بود در انجیل نام مصطفا | آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او | بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب | چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف | رو نهادندی بدان وصف لطیف

شد نیاز طالبان ار بنگری | شعله‌ها از گوهر پیغمبری

زین سبب فرمود یزدان والضحی | والضحی نور ضمیر مصطفی

هین قسم واللیل که شمعی ای همام | شمع اندر شب بود اندر قیام

بی غروب نعت روز روشن همست | لیل پیداست کشتیر اسیر از سبب

مصطفی را وعده کرد الطاف حق | گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم | بیش و کم کن را ز قرآن دافعم

من ترا اندر دو عالم حافظم | طاعنان را از حدیثت رافضم

کس نیارد بیش و کم کردن درو — توبه از من حافظی دیگر مجو

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی

پس کشش تو زین جهان بیقرار را — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم

منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو

از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان کی شود زیر زمین

چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چونکه اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش را بنما که قیامت آن منم

ور نباشد زاهل این ذکر قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

راست میفرمود آن بحر کرم — بر شما من از شما مشفق ترم

من نشسته بر کنار آتشی — با فروغ شعله و بس ناخوشی

که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکشید این جمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست — از درافتادن در آتش با دو دست

همچو پروانه شما آن سو دوان — هر دو دست من شده پروانه ران

گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر

تو ولا منظور حق آنگه شوی | کز چه جزوی سوی کل خود روی

دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی آدم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گرچه کارافزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد را گو چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست

ختمهایی کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند

چند بت بشکست احمد در جهان | تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم | می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجده بتان | تا بدانی حق او بر امتان

هر کرا ماتی که می‌جوئی بجان | او نموده تا طمع کردی در آن

صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست | خم مل هر جا که جوشد هم ملست

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام | همچنین هر روز تا یوم القیام

قفلهای ناگشاده مانده بود | از کف انا فتحنا برگشود

هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

از پی نظارهٔ او حور و جان | پر شده آفاق و هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او | خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان گشته پر از اجلال حق | که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل | و الملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی | مست صباغیم و مست باغ نی

زان محمد شافع هر داغ بود | که ز جز حق چشم او مازاغ بود

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نیافت

چونکه مخزنهای افلاک و عقول | چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق | که نماید او بنزدش اشتیاق

احمد ار خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی خبر | دور تست این دور نی دور قمر

دور تست آنرا که موسی کلیم | آرزو می برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی می دمید

گفت یارب آنچه دور رحمت است | این گذشت از رحمت آنجا رؤیت است

غوطه ده موسی خود را در بحار | در میان دورهٔ احمد بر آر

چون محمد یافت آن ملک و نعیم | قرص مه را کرد او در دم دو نیم

هر که بر دیده جز این بگزیده خوان | عاقبت گیرد گلویش استخوان

هر که سوی غیر خوان تو رود | دیو با او دان که همکاسه شود

هر که از همسایگی تو رود | دید شیطانی که همسایه بود

از سر اکرام از بهر خدا | بعد ازین ما را مدار از خود جدا

ما بگفتارِ خوشت خو کرده ایم / ما ز شیرِ حکمتِ تو خورده ایم

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سرِ ما گستران آن سایه تو

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

گوشِ ما هوشست چون گویا توی / خشکِ ما بحرست چون دریا توی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را این فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک تاریکیست

مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری

داده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دستِ تو دستِ خدا

هر کسی را جفت کرده عدلِ حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونسِ احمد بمجلس چار یار / مونسِ بوجهل عتبه و ذوالخمار

چشمِ احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

باب سوم در صفتِ ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

چون ابوبکر آیتِ توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

مقصد ازین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقلِ جانِ عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

۱۵

هر که خواهد کو بهشت ناز بین   مرده را بیرون ز ظاهر همچنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین   شد ز تصدیقش امیر المؤمنین

اندرین نشانت نگر صدیق را   تا ببخشد افزون کنی تصدیق را

دوست شو در خوی ناخوش بر زنی   تا ز حمزه زهر سم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند   که بدان تریاق فاروقیش قند

باب چهارم در وصف عمر رضی الله تعالی عنه

چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق و باطل را چو دل فاروق شد

با عمر آمد ز قیصر یک رسول   در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم   تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه ایست   همچو درویشان مر او را کازه ایست

ای برادر چون ببینی قصر او   چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم و دل از موی علت پاک آر   وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک   زود بیند حضرت ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود   هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را   کی بدانی ثمّ وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب   او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه وار

کین چنین مردی بود اندر جهان / در جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده ام / پیش سلطانان بسی بگزیده ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زایشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت	نور فائض بود ذی النورین گشت

باب پنجم در وصف عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت	چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست	رفت ابوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت	بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول	کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری	چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم	وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو	گوییم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی	وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد پر خاص و عام	پر شده نور خدا صحن و بام
بهر این فرموده پیغمبر که من	همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل

باب ششم در وصف علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس سوء القضا حسن القضا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را | چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد | بارگاه ما له کفوا احد
زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خویش و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
گفت پیغمبر علی را کای علی | شیر حقی پهلوان و پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید | اندر آ در سایهٔ نخل امید
یا علی از جمله طاعات راه | برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست | سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون بزویش مرتضی شد در فشان | گشت او شیر خدا در مرج جان
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان

باب هفتم در ایمان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
هر که خود را از هوا خو باز کرد | گوش خود را آشنای راز کرد
عروة الوثقی است این ترک هوا | برکشید این شاخ جان را بر سما
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
با هوا و آرزو کم باش دوست | که یضلک عن سبیل الله اوست
تخت دل معمور شد پاک از هوا | بر وی الرحمن علی العرش استوی
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول

مصطفی فرمود از گفتِ جحیم
کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاکِ نار نورِ مؤمن است
زانکه بی ضد دفعِ ضد لایمکن است

نار ضدِّ نور باشد روزِ عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفعِ شرِّ نار
آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار

چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن است
آبِ حیوان روحِ پاکِ محسن است

بر دلِ دینِ خرابت نوحه کن
که نمی بینی جز این خاکِ کهن

مؤمن آن باشد که اندر نیک و بد
کافر از ایمانِ او حسرت خورد

گر بگوئی کبر را کین آسمان
آفریده کیست وین خلقِ جهان

گوید او کین آفریده از خداست
آفرینش بر خدائیش گواست

کفر و فسق و استمِ بسیارِ او
هست لایق با چنان اقرارِ او

فعلِ او کرده دروغ آن قول را
تا شد او لایق عذابِ هول را

بس چنان کن فعل کان خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین و عیان

تا همه این عضو عضوت ای پسر
گفته اشهد تو اندر نفع و ضر

رفتنِ بنده پی خواجه گواست
که منم بنده و این مولای ماست

حکایت

بود گبری در زمانِ بایزید
گفت او را یک مسلمانِ سعید

ای چه باشد گر تو ایمان آوری
تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخِ عالم بایزید

من ندارم طاقتِ آن تابِ آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمانِ او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز ایمان برتر است / بس لطیفست و بافروغ و بافر است

مومن ایمان او هم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر زبان

باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود

آنکه نامش باشد و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او را دید ایمان کفر شد / چون بایمان شما او بنگرد

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده اندر خبر بهر دعا

باب هشتم در طهارت

چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

بو قلاوز است و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بر بینی داری سوی این باغ کام / بوی افزون جوی کن دفع زکام

تاکه آن بو جاذب جانت شود / تاکه آن بو نور چشمانت شود

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

تا ز زهر دار شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از ذمائم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل خویش بر جانم رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زانسو حد را تو طی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

لا صلوة گفت الا بالطهور	رو بسی ناشسته نه بیند روی حور

باب نهم در صلوة

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان خود فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که دران سرهاست آن یا پانصد هزار

هست زرغبّا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان عارفان

هر نبی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا والصلوٰت

آنکه معرض را ز زر قارون کنار / رو بدو آری بطاعت چون کند

هر هوا را تو وزیر خود مساز / که بر آید جان پاکت از نماز

پنج حس ظاهر و پنج درون / در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکشست / میرود سوی صفی کان ناخوشست

مومنی آخر درآ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

گرچه نعمت داد نفس بی علتست / طاعت او کار صاحب دولتست

چون چنین رفتست سنت کارکن / کارکن جان پدر بسیار کن

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد دران عالم سجود او بهشت

چون بپرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

دانکه املاکست هرکش سر نهد / همچنان خاک صد ملکش نهد

یک ذوقِ سجده پیشِ خدا | خوشتر آید از دو صد دولت سرا
پادشاهانِ جهان از بدرگی | بو نبردند از شرابِ بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ | ملک را برهم زدندی بی درنگ
خود که یابد این چنین بازار را | که بیک گل می خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض | حبه را آیدت صد کان عوض
کان لله دادنِ آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر | قطره ده بحرِ پر گوهر بخر
ده زکاتِ روی خوب ای خوبرو | شرحِ جانِ شرحه شرحه بازگو

باب دهم در زکات

ای زکاتت کیسه ات را پاسبان | وی صلاتت هم زکاتت را نشان
ابر بر ناید پیِ منعِ زکات | وز زنا افتد وبا اندر جهات
آن درم دادن سخی را لایق است | دادنِ جان خود سخای عاشق است
نان دهی بهرِ خدا نانت دهند | جان دهی از بهرِ حق جانت دهند
پس گدایان آینهٔ جودِ حقند | وانکه با حق اند جودِ مطلقند
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را
ای بسا امساک کز انفاق به | مالِ حق را جز بامرِ حق مده
تا عوض یابی تو گنجِ بیکران | تا نباشی از عدادِ کافران
امرِ حق را باز جو از واصلی | امرِ حق را در نیابد هر دلی
چون نه دستت فتِ ایثارِ زکات | گشت این دست آن طرف نخلِ نبات
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو

دولت رفته کجا قوت دهد ‏— دولت آینده خاصیت دهد
ما نقص مال من الصدقات قط ‏— انما الخیرات نعم المرتبط
تا بگفته مصطفی شاه نجاح ‏— السماح یا اولی النهی رباح
جوشش وافزونی زر در زکات ‏— عصمت از فحشا و منکر در صلات
مال در ایثار اگر گردد تلف ‏— در درون صد زندگی آید خلف
گر زشتست دیو تن او پری ‏— در فطام او بسی نعمت خوری
باش در روزه شکیبا و مصر ‏— دم بدم قوت خدا را منتظر

باب (۱۱) یازدهم در صوم

لب فرو بند از طعام و از شراب ‏— سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد ‏— کو خورنده لقمهای راز شد
در جهان گر لقمه و گر شربتست ‏— لذت او فرع محو لذتست
زین خورشها اندک اندک باز بر ‏— کین غذای خر بود نی زان حر
تا غذای اصل را قابل شوی ‏— لقمهای نور را آکل شوی
آن طعام الله قوت خوش گوار ‏— بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد ‏— کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن ‏— شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود ‏— این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ‏— تا بروید در عوض در دل سمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت ‏— تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کنی ‏— پر ز مشک و در اجلالی کنی

یا حریص البطن عرّج هکذا ... انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرّج للعلاج ... جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام ... سوف تنجی ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاماً وافره ... افتقدها وارتج کن تا فره

اغتذ بالنور کن مثل البصر ... وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا ... تا رهی همچون ملائک از اذی

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ... تا که حوض کوثری یابی به پیش

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف ... درفتی در لوت و در قوت شریف

ای پدر الانتظار الانتظار ... از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ... آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد ... صاحب خوان آش بهتر آورد

سر برآور همچو کوهی ای سند ... تا نخستین نور حق بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر ... هست خورشید سحر را منتظر

نفس تو تا مست نقلست و نبید ... وانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

خوی معده زین که و جو باز کن ... خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده را خو کن بدان ریحان و گل ... تا بیابی حکمت و قوت رسل

معدهٔ تن سوی کهدان می کشد ... معدهٔ دل سوی ریحان می کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود ... هر که نور حق خورد قرآن شود

مائده عقلست نی نان و شوا ... نور عقلست ای پسر جان را غذا

گر خوری یکبار از مأکول نور ... خاک ریزی بر سر نان تنور

نیم تو مشکست نیمی پشک هین ... هین میفزا پشک افزا مشک چین

معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام

کین جهاد و صوم سختست و خشن — یک ازین بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کے مانند دمی کر ذو المنن — گویدت چونی تو ای رنجور من

این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی

کار دوزخ می کنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه می کنی

کار خود کن روزی حکمت بخور — تا شود فربه دل با کرّ و فر

خوردن تن مانع این خوردنست — جان چه بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود رهزن ز دار آویخته

هر زمان می درّد این دلق تنت — پاره بر روی میزنی زین خوردنت

پاره دوزی می کنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان

پاره بر کن ازین قعر دوکان — تا برآرد سر به پیش تو دو کان

پاره دوزی چیست خوردن آب و نان — میزنی این پاره بر دلق گران

ای ز نسل پادشاه کامکار — با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

ورنه که هر شهوت چه خمرست و چو بنگ — پرده هوشست و عاقل زو دست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

نفس فرعونیست هین سیرش مکن — تا نیارد یاد زان کفر کهن

گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوشدار

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

اشکم نفی لاف للّهی نزد — کآتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پرلوت دان بازار دیو ‌ ‌ تاجران دیو را در روے غریو

جوع خود سلطان داروهاست هین ‌ ‌ جوع در جان نه چنین خوارش مبین

گر نباشد جوع صد رنج دگر ‌ ‌ از پئے هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل ‌ ‌ هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر ‌ ‌ خاصه در جوعست صد نفع و هنر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود ‌ ‌ جمله خوشها بے مجاعت رد بود

آن یکے مے خورد نان فخفره ‌ ‌ گفت سائل چون بدین هستی شره

گفت جوع از صبر چون دو تا شود ‌ ‌ نان جو در پیش او حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم ‌ ‌ چون کنم صبر صبوران لاجرم

لذت از جوعست نی از نقل نو ‌ ‌ با مجاعت از شکر به نان جو

هرکه را در مجاعت نقد شد ‌ ‌ نو شدن با جزو جزوش عقد شد

خود نباشد جوع هرکس را زبون ‌ ‌ کین علف زاریست زندازه برون

جوع مرخاصان حق را داده اند ‌ ‌ تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کے دهند ‌ ‌ چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور که هم بدین ارزانئے ‌ ‌ تو نئے مرغاب مرغ نانئے

از برائے غصه نان سوختی ‌ ‌ دیده صبر و توکل دوختے

جوع رزق جان خاصان خداست ‌ ‌ کے زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو ازانها نیستی ‌ ‌ که درین مطبخ تو بی نان ایستی

تو نه زان نازنینان عزیز ‌ ‌ کے ترا دارند بے جوز و مویز

کاسه بر کاسست و نان بر نان مدام ‌ ‌ از برائے این شکم خواران عام

راه لذت از درون دان نی برون ‌ ‌ ابلهی دان جستن قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن
گنج در ویرانه است ای میر من

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه از طعام و نه از طبق

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای
قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای

باب ۱۲ دوازدهم در حج

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

کعبهٔ مردان نه از آب و گل است
طالب دل شو که بیت الله دلست

قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ طمع بود همیان زر

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش و سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
و اندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

کعبه نادیده مکن زو ره متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد | کان بدریاها و گردونها نداد
قطرهٔ علم ست اندر جان من | وارهانش از هوا در خاک تن

باب سیزدهم در علم

خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
آدم خاکی ز حق آموخت علم | تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست | کوری آنکس که در حق درشکست
بو البشر چون علم الاسما گشت | صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست | تا بپایان جان او را داد دست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو | سر رمز علم الاسما شنو
هر لقب کو داد آن مبدل نشد | آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هین مکش تو بر هوا این بار علم | تا شوی راکب تو بر رهوار علم
علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند ماری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود زهو
علم کان نبود ز حق بی واسطه | آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی | بار برگیرند و بخشندت خوشی
خواب بیداریست چون بادانشست | وای بیداری که با نادان نشست
هین مکش بهر هوا این بار علم | تا ببینی در درون انبار علم
در دلت بینی علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا
طالع غیبیست علم و معرفت | طالع خیر نیست ای تو خرصفت
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | میکند در بیشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف | سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
علم دریائیست بی حد و کنار | طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب
صد هزاران فضل دارد از علوم | جان خود را می نداند این ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری | در بیان جوهر خود چون خری
قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی احمقیست
تو همیدانی یجوز و لا یجوز | خود ندانی تو که حوری یا عجوز
این روا آن ناروا دانی تو لیک | تو روا یا ناروائی بین تو نیک
گرچه دانی دقت علم ای امین | زانت ننگشاید دو دیده عیب بین
چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چونکه یک لحظه نخوردی بر ز فن | ترک فن کن میطلب رب المنن
روز حکمت خور علف کان را خدا | بی غرض دادست از محض عطا
فهم ناکردی به حکمت ای رهی | زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
دانشی باید که اصلش زان سرست | زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی برد فوق فلک
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش نداند این طریق
چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث از کلیم
چون شدی بر بامهای آسمان | سست باشد جستجوی نردبان
در کتی خدمت بخوانی یک کتب | علمهائی تا دره یابی ز جیب
جان جمله علمها اینست این | که بدانی من کیم در یوم دین

قوله چون مبارک یعنی هرگاه که ترا از علم ظاهری فائده حاصل نشود پس بباید که خود را جاهل کنی تا از شومی این علم نجات یابی ۱۲ قوله روز حکمت یعنی از عقل و دانش خود بهره ور [illegible] که ایزد تعالی بی غرض ترا این دولت و نعمت عطا فرموده است ۱۲

قوله چون تجلی [illegible]

۳۰

چیست توحید خدا آموختن | خویشتن را پیش واحد سوختن

باب چهاردهم در توحید

روح را توحید الله خوشتر است | غیر حاضر دست و پای دیگر است

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی | ذره گر بودی و لیکن مه شوی

برتر انداز عرش و کرسی و خلا | ساکنان مقعد صدق خدا

معدن گر میبست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین دور شو

دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لا مکان | چون بماند از سر آزادگان

لامکانی کاندرو نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم بیچون شوی

گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی ات چون شب خود را بسوز

دو مگو و دو مدان و دو مخوان | بنده را در خواجه خود محو دان

آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست

در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

عارفان که جام حق نوشیده اند | رازها دانسته و پوشیده اند

بر لبش قفلست و در دل رازها | لب خموش و دل پر آوازها

هر که را اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند

عارفا تو از معرف فارغی | خود همی بینی که نور بازغی

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند

گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه با ما میرسد آنهم ز ماست

باب پانزدهم در صدق (۱۵)

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی بر خوان رجال صدقوا

در حدیث آمد که آرام دلست / راستیها دانه دام دلست

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

آن دروغست این تن فانی بود / راستست آن جان ربانی بود

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر متن دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

کودکی گر بد پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد حسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هرکه محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و جامه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

همین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و منی تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هرکه چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی گفتگو

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد دان اینجا تا یوم دین

زنگ شک و زنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود در جان عاق

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابلهٔ ایمان را شتاب — اندران تنگی بحنبیلهٔ ابریق آب
آن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی دُر دکان — همچو طفلی می ستانی گردکان
پس دران رنجوری روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
ای فسرده عاشق مسکین نمد — کو زبیم جان ز جانان میرمد

باب شانزدهم در عشق ۱۶

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود چون عاشقان ذوالمنن
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ — زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او
عاشق عشق ست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
آتش ست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علتِ عاشق ز علتها جداست
عشق اسطرلاب اسرارِ خداست

عاشقی گرزین سروگرزان سرست
عاقبت مارا بدان سر رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشقِ بیزبان روشن ترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم برخود شگافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیلِ آفتاب
گر دلیلت باید ازوے رخ متاب

عشقهائے کز پے رنگے بود
عشق نبود عاقبت ننگے بود

زانکه آن مس زر اندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشقِ مجازی آن زمان

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حیّ و بر قیوم دار

زانکه عشقِ مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست

هرچه جز عشقِ خدائے احسنست
گر شکر خوردن بود جان کندنست

عشقِ زنده در روان و در بصر
هردمے باشد ز غنچه تازه تر

عشقِ آن زنده گزین کو باقیست
از شرابِ جانفزایت ساقیست

عشقِ آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

عاشقِ صنعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

هرکه عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب هم جوید بعالم تشنگان

بیدلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکارِ عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت میکشد تو گوش باش

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عقل جزو عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهرمنیست

آتشی از عشق در جانها بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق اندر جان ما کاریده‌اند

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را غره مشو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی عاشقی زندگی / سلطنت یابی نهان در بندگی

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

دوستان یابند کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

که گران گیرد ز رنج دوست دست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

بی نشان دوستی شد بهر خوشی / در بلا و آفت و محنت کشی

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

زان حدیث تلخ می گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتها

هر که در زندان قرین محنتست / آن جزای لقمهای شهوتست

جز بشب خلوت نباشد شاه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد با خدا آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / تا نخواند مر خدا را در نهان

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی درگیرد این در کودکان

زانکه نبود عقل را هر دانه دست | آنکه با شوریده شوری مانده است
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عاشقان در سیل تند افتاده اند | بر قضای عشق دل بنهاده اند
از قدح گر در عطش آبی خورید | در درون آب حق را ناظراند
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او | پس در آب اکنون کرا بیند بگو
کی رسند این خائفان در گرد عشق | کآسمان افرش سازد درد عشق
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
مایه در بازار دنیا این زرست | مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی بر کوی بیخوابان گذر
عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
زاهدان با ترس میتازد بپا | عاشقان پران تر از برق و هوا
شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
توبه برکرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
بنده آزادی طمع دارد ز جد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار دوست
دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان
همچو سنگ آسیا اندر مدار | روز و شب گردان و نالان بیقرار

عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

نیم عاشق را سپارد خورد و تو
عشق معروفست پیش نیک و بد

تا تو باشی در حجاب بوالبشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر

زین گذر کن پند من بپذیر هین
عاشقان را تو بچشم عشق بین

فهم کن موقوف آن گفتن مباش
سینهای عاشقان را کم خراش

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پرست از عشق احد

چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

چون غبار تن بشد با هم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عشق از ده صد چو خرقه کالبد
که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقه ملک دنیا ابترست
پنج دانگ مستیش دردسرست

غرق عشقم که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

رستم از آب و زنان همچون ملک
بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش می جهد در کوی عشق

سالها گر دم به پیچد با لطف | سالها چه بود هزاران سالها

می دوم پیشی نی ارزد بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان

عشق جانان کو غذای عاشقست | بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود

عشق را با هیچ و باشش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

بال نی و گرد عالم می پرند | دست نی و گوی میدان می برند

عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آنکس را ز هستی دل گرفت

هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند

مرد را این درد در خون افگند | سرنگون از پرده بیرون افگند

تو بکن تمهید از گشتن که من | تشنه زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آن روح الامین | جرعه جرعه خون خورم همچون جنین

چون جنین چون زمین خونخواره ام | تا که عاشق گشته ام این کاره ام

گو برآرد برجهان مستم خروش | عید قربان دوست عاشق گاو بز

شعله تیغ عشقش ای تنگ زنان | صد هزاران جان نگردد سنگ زنان

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

عشق را از اول چرا خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود

تو بیک خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
چون تو عاشق نیستی اے نرگدا | همچو کوه بے خبرداری صدا
تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جانسپاری کار ماست
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی و جدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود | آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم چون دلبر آمد در خطاب | گوش کن واللہ اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس | کو چو عیاران کند بر دار درس
عاشقان اشد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان | میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نے زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار | مسئله دورست لیکن دوریار
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
عاشقانرا شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا اللہ باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
عاشقے کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن بخشیش نیرزد تره توت

عاشقم آنم که هر آن آن اوست　　عقل و جان در امر یک فرمان اوست

از محبت تلخها شیرین شود　　از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود　　از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می شود　　از محبت شاه بنده می شود

دوست گیری چیزها را از اثر　　پس چرا از آثار بخششی بیخبر

از خیال دوست گیری خلق را　　چون نگیری شاه غرب و شرق را

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　که نه معشوقش بود جویای او

میل معشوقان نهانست و ستیر　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

لیک میل عاشقان تن زه کند　　میل معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست　　اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو　　هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر　　از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که کو آب گوار　　آب هم نالد که کو آن آب خوار

عشق معشوقان دو رخ افروخته　　عشق عاشق جان او را سوخته

جذب آبست این عطش در جان ما　　ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر　　کرد ما را عاشقان با همدگر

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست　　روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست　　می نماید آتش و جمله خوشیست

پس شدند اشکسته اش آن صابران　　لیک کو آن خود شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اند از اضطرار　　عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند　　عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرهاً چهارِ عاقلان | ائتیا طوعاً چهارِ عاشقان

باد و عالم عشق را بیگانگی | اندر و هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جانِ سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تختِ شاهان تخته بندی پیش او

مطربِ عشق این زند وقتِ سماع | بندگی بند و خداوندی صداع

نعل بینی و اثر گونه در جهان | تخته بندان رقیب گشته شهان

پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم

عقل کی ماند چو باشد مرده او | کلُّ شیءٍ هالکٌ الّا وجهه

بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد | در حریفِ بیوفا می‌ننگرد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند | بر همه اصنافِ شان افزوده‌اند

عاشقانی کز درونِ خانه‌اند | شمعِ روی یار را پروانه‌اند

ملتِ عشق از همه دینها جداست | عاشقان را مذهب و ملت خداست

شرحِ این هجران و این خونِ جگر | این زمان بگذار تا وقتِ دگر

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

هر که او از همزبانی شد جدا | بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لبِ دمسازِ خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی

تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی گویم ز صد سرِ لدن

ور بگویم عقلها را بر کند | ور نویسم بس قلمها بشکند

گر گشاید دل سرِ انبانِ راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست

در دنیا بد حالِ پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

بابِ ہفتدہم در اخلاص

کارِ پنهان کن تو از چشمانِ خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد

چونکه اسرارت نهان در دل شود | هر مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر کو سرّ نهفت | زود گردد با مرادِ خویش جفت

دانها چون در زمین پنهان شود | سرّ شان سرسبزی بستان شود

شرطِ من جا بالحسنہ نی کردنست | این حسن را سوی حضرت بردنست

در حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزه گولخن دان ای کیا

کار را او را که حق راشد مرید | بهرِ کارا و ز هر کارے برید

پیش ریائے شیخ بہ ز اخلاصِ ما | کز بصیرت باشد آن وین از عما

بی ادب حاضر ز غائب خوشترست | حلقه گرچه کج بود نہ بر درست

عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را

در رخ مه عیب بینی مے کنی | در بهشتی خار چینی می کنی

در تنگے در با گوہر با سنگهاست | فخرها اندر میانِ ننگهاست

حکایت

آتشے افتاد در عهد عمرؓ | همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنائے خانها | باد زد بر پرّ مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب میپاشید او زان می شگفت

مشکهائے آب و سرکہ میزدند | بر سرِ آتش کشانِ هوشمند

آتش از استیزه افزون تر شدی | بهر سید او را مدد از بیحد شدی
خلق آمد جانب عمر شتاب | کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلهٔ آن آتش از بخل شماست
آب چه بود بر عطای نان تنید | بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بخشوده ایم | ما سخی ز اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید | دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر نوش و بهر ناز | نه برای ترس و تقوی و نیاز
هین مگو زین پس فرا گیر احتراز | کز بخشایش در توبه هست باز

باب هیجدهم در توبه ١٨

توبه را از جانب مشرق دری | تا قیامت باز باشد بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز | وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود | رخت آنجا کش بکوری حسود
توبه کن مردانه رو آور به ره | که فمن یعمل مثقال یره
در فسون نفس کم شو غره | کآفتاب حق نپوشد ذره
ور به بندی چشم خود را از حجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب
هست ذرات خواطر وقت گاه | پیش خورشید حقایق آشکار
ای خبرهات از خبرده بیخبر | توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو | کی کنی توبه ازین توبه بگو

عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست عذرت از گناه تو بتر

همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم از گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه شکن

میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبار جو

توبه او جوید که کردست او گناه — راه او جوید که گم کردست راه

زین سوار توبه شود دزد درس — جا جها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجائب مرکبست — بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار زان — کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دمبدم

هین بپشت آن مکن جرم و گناه — که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید آب و تابی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را

تا نباشد برق دل و ابر و چشم — کی نشیند آتش تهدید و خشم

آتش و آبی بباید میوه را — واجب آمد ابر و برق این شیوه را

سجده گه را تر کن از اشک روان — که خدایا وارهانم زین گمان

عمر بی توبه همه جان کندنست — مرگ حاضر غائب از حق بودنست

لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست — آب توبش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند — زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم بتن
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر
چونکه عبرت برد دیو از صفحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین	هست غفلت بی نمکتر زان یقین
هم چنین هم بی نمک مینال نیز	که ذلیلان را دوا کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه	از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد ۱۹

چون خیالی میشود در زهد تن	تا خیالات از درونه رو فتن
آرزو بگذار تا رحم آیدش	آزمودی که چنین میبایدش
آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه اش آرزو	در گریز از دامهای دام او
دام را بدران ز رها کن دانه را	باز کن درهای تو این خانه را
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد
حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود	بر نظر چون پرده پیچیده بود

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه میدیدم اجل را پیش پیش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهی ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهی کرد آخر در لحد — آن به آید که کنی خو با احد

چون زنخ را بست خواهد آن صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته — آخر ستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

از عقول و از نفوس پر صفا — پیک می آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن برتافتی

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

هر دکان راهست سودای دگر — مثنوی دکان فقرست ای پسر

باب بستم در فقر

مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هر چه بینی آن بتست

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی تو منگر سست سست

فقر فخری نه از گزافست و مجاز — بل هزاران عز پنهانست و ناز

زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن در فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذوالجلال

آنچنان کز فقر میترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین

فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند

دیو میترساندت هم ز فقر | همچو کبکش صید گیری باز فقر

باز سلطان عزیز کامگار | ننگ باشد که کند کبکش شکار

آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان

نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست نارسان

خضر کشتی را برای آن شکست | که تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو | امن در فقرست اندر فقر رو

چونکه شاهی دست یابد بر شهی | بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را | مرهمش سازد شه و بدهد عطا

راهزن هرگز گدایی را نزد | گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

حکایت

آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز | هم برین بشنودم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن امام | در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

حاصل آن کودک بران تخت نضار | شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز | گفت شه او را که ای فیروزه روز

اگرچه گریهٔ دولت شد ناگوار | فرق یا ملکی که فرزند شهریار
تو برین تخت و وزیران در سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار | که مرا مادر در ایران شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان | بیفتی در دست محمود ارسلان
پس پدر مادرم را در جواب | جنگ کردی کین چه خشم است و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر | زین چنین نفرین هلاک است و خطر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی | که ز صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب | کز غمش گشته است در دل‌ها کرب
من همی لرزیده‌ام از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا بنشسته ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌بصیرت | طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رسم این محمود زاد | خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی‌نوا | گر شنوی زین مادر طبع فضول
چون شکار فقر گردی تو یقین | همچو کودک اشکباری بر زمین
گرچه اندر پرورش تن را دهست | ایمن از صد دشمن دشمن برست
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک خدمتت آسان شود

باب بیست و یکم در جهاد

ای خنک آن کو جهادی میکند | بر بدن زجری بدادی میکند
تا ز ریخ آن جهان غازی وار هد | بر خود این پنج عبادت می نهد

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

این ریاضتهای درویشان چراست / کان فنای تن بقای جانهاست

مردن تو در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاهی زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

همچو آهن آهن بدرنگ شو / در ریاضت آینه بی‌زنگ شو

سر شکسته نیست این سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

ذره‌ئی گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان بهاری جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بدگوید ترا / ضایع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

باب بیست و دوم در مراقبه

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

همچو روبه ترک این اشکم کنید / پیش او در روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو

تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

کار تقوی دارد و زهد و صلاح / کز دو باشد بدو عالم فلاح

باب بیست سوم در تقوی

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

عفو باشد نیک کو فردا امید / که بود بنده ز تقوی رو سفید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن بود

اعتقاد جان چو ای آگه هست / هر کرا تقوی بود جانش قویست

حاصل فضلش بکف کن گو روا / قبض اعمالی بود ابرد بار

دامن او امر و فرمان ویست / نیک بختی که تقی جان ویست

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل پادشاه / او سر باز است منگر در کلاه

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / چیره در شر منگر تو در همت نگر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

کافران را دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

ذکر حق کن بانگ غولانرا بسوز — چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

باب بست و چهارم در ذکر

اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد

گفت گرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها

ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بربندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی آن دهان

از هواهای رهی بی جام هو — ای رهی فارغ شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال — وان خیالش هست دلال وصال

اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر زنام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین یکسری

درگذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست

چند دوران هر آن رنجی که هست — سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد

لاشک این ترک هوا تلخی ده است — لیک از تلخی بعد حق به است

حکایت

آن یکی الله میگفتی شبی — چونکه شیرین میشد از گفتن لبی

گفت ابلیسش که ای بسیار گو — این همه الله را لبیک کو

می نیاید هیچ جواب از پیش تخت | چند الله میزنی باروی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هان از ذکر حق وامانده | چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب | زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست | آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

لیک تو سیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندای از احد

ترس و عشق تو کمند شوق ماست | زیر هر یارب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد | گر فلاطونست حیوانش کند

باب بیست و پنجم در استغفار ۲۵

چونکه غم بینی تو استغفار کن | غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود | عین بند پای آزادی شود

از پدر آموز کادم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم اسرار را | بر دو پا استاد استغفار را

کوه را کن باستغفار خویش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش

ادخلی تو فی عبادی یا فتی | ادخلی فی جنتی دریافتی

اهدنا تا گفتی صراط المستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

روی بدیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین

باب بیست و ششم در خلوت

تعبیر چه بگذر ز بهر کو عما خلوتست	زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت از چیست که ظلمتهای خلق	سر بزند زانکس که گیرد پای خلق
حال چون جلوه ست زان پای عروس	وان مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادرست اهل مقام اندر میان
آنکه در خلوت نظر بر دوختست	آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار	پوستین بهر دی آمد نی بهار
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز بخلوتگاه حق آرام نیست
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش

باب بیست و هفتم در تفکر

فکر کن تا وا رهی از فکر خود	فکر کن تا فرد گردی از حسد
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه شود	نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی
روی نفس مطمئنه در جسد	زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان	میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرد ست زرین بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندین دگر بگشاده گیر

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه بی خبر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

هر خیالی که کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

حق همی خواهد که هر میر و وزیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

باب بیست و هشتم در خوف

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائفان

ای ز دریا ترس شسته موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

خوف آنکس راست کو را خوف نیست / قصهٔ آنکس [illegible] نیست

من نترسانم وقیح باوفا را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

آمیان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس نی دارم حلیم

پاره دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا بی شرمی از حد می بری
چونکه بد کردی بترس آمن مباش	زانکه تخمست و برویاند خداش
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بدمکار
چندگاهی او بپوشاند که تا	آیدت آخر زان پشیمانی ترا

حکایت

عهد عمر آن امیر مومنان	داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار	اولین بارست جرمم درگذار
گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود
از کرم دان این که می ترساندت	تا بملک ایمنی بنشاندت
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام عجز خود او را بدان
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس پرده چه پرورده بود

باب بست و نهم در رجا

انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمتهای یارب بیحدست
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراک این رحمت زنید
بعد نومیدی بسی امیدهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست	هین چرا دروی که اینجا صد دواست

یا نمیدانی کرمهای خدا — که ترا میخواند آن سو که بیا

گمرهی را منهج ایمان کند — کجروی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی رجا — تا نباشد هیچ خائن بی رجا

نیستم امیدوار از هیچ سو — وان کرم می گویدم لا تیأسوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم

ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست

تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن

کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

حکایت مطرب پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی — یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خاستی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه گیر شد

گشت آواز لطیف جانفزاش — زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمری مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست وین باقی صداست

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سرّ پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر چنگی اوفتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرده کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

باب سی ام در صبر و حلم

گر نیم کوهم ز صبر و حلم و داد — کوه را کی در رباید تند باد

صبر از ایمان بیابد سر کله — چیست لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خدااش ایمان نداد — هر که را نبود صبوری در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا اندر رسن درزن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب

گفت حق ایوب را در مکرمت — من بهر موییت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیدی صبر دادن را نگر

صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر همچون پل صراط آنسو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

از وفا و صلت و علم و حیا — بود چون شیر و عسل او با بلا

صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار از فر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را نایب ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحب‌قران

هر کرا بینی یکی جامه درست — دان کر او آنرا بصبر و کسب جست

هر کرا بینی برهنه بی‌نوا — هست بر بی‌صبری او آن گوا

با اشیا ستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نا اهل اهلان را جلیست
صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را
صفوت آئینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح
نوح را شد صیقل مرآت روح

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

پردهای دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

صبر را با حق قرین کن ای فلان
آخر و العصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

چونکه رنج صبر بنود مر ترا
شرط نبود پس فرو ماند جزا

حبذا آن شرط و شادان آن جزا
آن جزای دلنواز جان فزا

چون قفا و زیّ صبرت بر شود
جان باوج عرش و کرسی بر رود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
برکشانیدش ببالا نه طباق

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی‌صبری تست

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

این تانّی پرتو رحمان بود
وان شتاب از زهره شیطان بود

حکایت

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت از خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من همه رحمت شدست

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر می‌کن مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم

باب سی و پنجم در شکر

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو افگنده باش

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکر گوئی نیست کس

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نه بیند زان اثر

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر کن مظلومی و ظالم نه / این از فرعونی و هر فتنه

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست

شکر از شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود

هر زمان در گلشن شکر خدا / رو بر آور همچو بلبل صد نوا

دلبر و مطلوب با ما حاضر است / جز ز اهل شکر و اصحاب وفا

وز شمار رحمتش جان شاکر است / کم رایشان راست دولت در وفا

باب بیست و دوم در وفا

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خر بها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدرّاند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

گر بخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه خدا

چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من

وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا

چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

از وفای حق تو بسته دیده / اذکرونی اذکرکم نشنیده

آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

چون ندارد مرد کج در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

جهد بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

سعدی عهد بیوفایان این مرد / کان بنای ویران بود نیکو شنو

باب سی و سوم در توکل

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

گفت پیغمبر صلعم با آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

آن توکل کو خلیلا نه ترا / تا ببرد زحمت اسمعیل را

آن توکل کو کلیما نه ترا / تا کند شهراه قعر نیل را

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مدان ای باعیار

حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

تا هوی یا دو شیر افشان ابر / در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده

این توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

عاشقست و مینداو مول مول / که ز بی صبریت دانای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی

آنچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

ور تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

رو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نے از گنج و مال / نصرت از وی خواه نے از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی دران دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

حکایت

گفت موسے را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده

خود نداند جز که او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازوست مست

مادرش گر سیلیی بروی زند / هم بمادر آید و بر وے تند

از کسے یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت دان از پے نفی ریا

هست ایاک نستعین از بهر حصر / حصر کرده استعانت را بقصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزے مخواه

ور نخواهی ضامنم پس مر ترا / جنة الفردوس و دیدار خدا

هین ازو خواهید نی از غیر او ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر کفش میل سخا هم او نهد

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کاندرو گاویست تنها خوش دهن

جمله صحرا را چرد او تا بشب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا شود زفت و عجیب و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا میان رسته قصیل و سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چیست این ترس و غم و دلسوزیم

این نفس گاوست و آن دشت این جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ترک مستقبل کن و ماضی نگر

گر جهان را پر در مکنون کنند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ روزی تو چون نباشد چون کنند

غم خور و نان غم افزایان مخور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

ور فگن تدبیر خود را پیش دوست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون اسیر دوستی ای دوستدار

تنگ درویشی ز درویشی ماست / روز و شب از روزی اندیشی ماست

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

ای دو دیده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

باب سی و چهارم در رضای بالقضا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچست هیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل چه بود در قمر افتد خسوف

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله نه مدت از وی رها

با قضا هر که شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

اعجمی چون گشته اندر قضا / می گریزانی ز دا و رمال را

این قضا را هم قضا داند علیج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر

داند آنکو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبرانگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست | ابلهی کو واله و حیران هوست

چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر

چشم آدم چون بنور پاک دید | جان و سرّ نامها گشتش پدید

اینهمه دانست چون آمد قضا | دانش یک نهی شد برو خطا

این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش

بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چون نهی بر دیگران

بل قضا حقست و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق

گرد خود برگرد و جرم خود ببین | جنبش از خود بین و از سایه مبین

فعل تو که زاید از جان و تنت | همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کنند | فعل دزدی را نه داری می‌زنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن | هست تصویر خدای غیب دان

رنج را باشد سبب بد کردنی | بد ز فعل خود شناس از بخت نی

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی | با جزا و عدل حق کن آشتی

هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا

گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار گر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

چون قضا خواهد کسی را افسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن | نی بجامه به شود نی ز آتش آن

چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی — بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله

در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر

در توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه مکرست و دام

شرط تسلیمست نی کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز

باب سی و پنجم در تسلیم ۳۵

همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند

من نهم پیش تو شمشیر و کفن — میکشم پیش تو گردن را بزن

ای جفای تو ز دولت خوبتر — و انتقام تو ز جان محبوبتر

آن بدی که تو کنی از خشم و جنگ — با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد

گر مراد تست را مذاق شکرست — بی مرادی نه مراد دیگرست

تا خوشی او خوش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خوشنودی شاه فرد خویش

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌— خون عاشق ریختن او را حلال

چون ز عفوِ او چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم

دوستی چون زر بلا چون آتش است — زرّ خالص در دلِ آتش خوش است

باب بیست و ششم در بلا

وصل پیدا گشت از عینِ بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلا

رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست

آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز از آن

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

آفتابی گر برآید تارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختری تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال

آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوشِ او — فهم کن تبدیلهای هوشِ او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حالِ او چون حالِ فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندر و از سعد و نحسی فوج فوج

چونکه کلیات را رنجست و درد — جزوِ ایشان چون نباشد روی زرد

گوی آنکه رنجست بی نقصان شود — کو ز زخم دستِ شه رقصان شود

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر

بهرهٔ غم باش و با وحشت بساز — می طلب در مرگِ خود عمر دراز

در التصوف قال من جابان الفرج | فی الفوادی عن ابیان التریح

عاقلان از بیمرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش

بیمرادی شد قلاوز بهشت | حفت الجنة شنوای خوش سرشت

دوستان بین کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان

که گران گیر ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی | در بلا و آفت و محنت کشی

چون عن گر اینها اساس راحتست | تلخیها هم پیشوای نعمتست

زان حدیث تلخ می گویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا

حفت الجنة بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتها

هر که در زندان قرین محنتست | آن جزای لقمهای شهوتست

جز بشب خلوت نباشد شاه را | جز بدرد دل مجو دلخواه را

هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر تن ما می نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

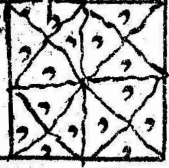
داد مر فرعون را صد ملک و مال | تا بکرد او دعوی عز و جلال

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی

در همه عمرش ندید او درد سر | تا بنالد با خدا آن بدگهر

داد او را جمله ملک اینجهان | تا نخواند مر خدا را در نهان

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست



غم یکی گنجست رنج تو چو کان | لیک کی درگیرد این در کودکان

کالت بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان باشد رهاند ز وبال

بنده مینالد ز حق از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همیگوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد

نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افگنده و رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بیکسی

چاره میجوید پی من درد تو — میشنودم دوش آه سرد تو

می توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی — بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر — هست از اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری

در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جوئی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمن اند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند

آدمی را پوست نا مدبوغ دان — از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیزی مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با مزه

ور نمی تانی رضا ده ای عیار — تا خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست

هر زمان گوید بگوشم بخت نو — کز ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کنت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو

چون نشان مومنان مغلوبیست — لیک در اشکست مومن خوبیست

دُر اگر چه خرد و اشکسته شود — توتیای دیده خسته شود

ای دراز اشکست خود بر سر مزن — گر شکستن روشنی خواهد شدن

تو مبین گر بر درستی یا بجاه — تو مرا بین که هم مفتاح راه

ناتوانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور میکش ای دل از دلدار تو

نیکبختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیک تر وا می نهد

لیک چون رنجی دهد بدبخت را — او براندازد بکفران رخت را

چون محک آید بلا و بیم جان — زان پدید آید شجاع از هر جبان

همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعود تر — جد تر او کار که افزون دید تر

غم خوش در قرب جان پرورد نیست — غم زاغ از بهر سرگین خورد نیست

باب سی و هفتم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پدر — می زند خورشید بر کهسار و در

آن نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا

قرب خلق و رزق بر جمله است عام — قرب وحی عشق دارند این کرام

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا و پستی رفتنست — قرب حق از قید هستی رستنست

آنکه چون سنگ اصل کهدانی بود — کی مرا و را حرص سلطانی بود

آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فگنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

باب سی و هشتم در انس

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

خوی با او کن با انتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو

خوی با او کن که خو وزا آفرید / خوبهای انبیا را پرورید

رو بخواهی کرد آخر در لحد / آن به آید که کنی خو با احد

آنکه شد پیش بشاه فرد خویش / یافت دریاهای جمله در خویش

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

این خبرها از نظر خود نائبست / بهر حاضر نیست بهر غائبست

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهده

مطرب جان مونس مستان بود ‌‌ ‌ نقل و قوت و قوت مستان بود

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع ‌ ‌ بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش ‌ ‌ تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب ‌ ‌ تا ببینی باغ و سروستان غیب

چشم را در روشنائی خوی کن ‌ ‌ گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

دیده بینا از لقای حق شود ‌ ‌ حق کجا همراز هر احمق شود

هر که دید الله را اللهی ست ‌ ‌ هر که دید آن بحر را او ماهی ست

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ‌ ‌ گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون شدی بر بامهای آسمان ‌ ‌ کی بود باشد جستجوی نردبان

غیب را ابری و آبی دیگرست ‌ ‌ آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید ‌ ‌ باقیان فی لبس من خلق جدید

دفع کن از مغز و از بینی زکام ‌ ‌ تا که ریح الله آید در مشام

گر نه بینی یکنفس حس و دود ‌ ‌ اندر آتش افگنی جان و وجود

چند بینی گردش دولاب را ‌ ‌ سر برون کن هم ببین تو آب را

تو همیگوئی که می بینم ولیک ‌ ‌ دیدا ثر ابس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر ‌ ‌ حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان شود ‌ ‌ وانکه دریا دید او حیران شود

هر ولی کو در تحیر با خداست ‌ ‌ کی شود پوشیده بروی جیب دراست

حیرتی باید که روبد فکر را ‌ ‌ خورده حیرت فکر را و ذکر را

آنکه کف را دید نیتها کند وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود وانکه دریا دید او بی غش بود

کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما شراب حق شدست دست ظاهر سایه است و کاسدست

حلق نبود گر سزای آن شراب آن بریده به ز شمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در تره آنچنان دیده سفید و کور به

اندران دستی که نبود آن نقاب آن شکسته به به ساطور قصاب

ساحران واقف از دست خدا کی نهند این دست و پا را دست و پا

آنچنان پایی که اندر رفتار او جان نه پیوند در نرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیترست آنچنان پا عاقبت در دسرست

گوش کو نبود سزای راز او بر کنش از سر که نبود آن نکو

ای همه دریا چه خواهی کرد نم ای همه هستی چه میجویی عدم

هیچ محتاج می گلگون نه ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای مه تابان چه خواهی گرد کرد ای که مه در پیش رویت روی زرد

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند او شد غرض

بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده

ای علامت عقل و تدبیرات هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

علم جوئی از درونها ای فسوس / ذوق جوئی تو ز حلوا ای فسوس

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجوئی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از خمره شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور

درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

باب چهلم در وجد

این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

چون ز هم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه مے افتد چو پیر

جام صاحب این باده که از خم نبیست / نی ملے که مستی آن یک شبیست

آنکه از اصحاب کهف اند نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

وان زنان مصر جامے خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسے داشتند / دار را دلدار مے پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

آبِ رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمرِ رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر
بر یکی رحمت فرو نا اے پسر

سخت مست و بیخود و آشفتهٔ
دوش اے جان بر چه پہلو خفتهٔ

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجوئی تو بتوفیقِ حسن
باده آبِ جان بود ابریق تن

چون بیفزاید مے توفیق را
قوّتِ مے بشکند ابریق را

پرتوِ ساقی ست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

بے تفکر پیش ہر دانندہ ہست
اینکه با جنبیده جنبانندہ ہست

گر تو او را مے نه بینی در نظر
فهم کن آنرا باظهارِ اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان

ہمچنان کہ قدرِ تن از جان بود
قدرِ جان از پرتوِ جانان بود

گر نبودی جان زنده بے پرتوش
ہیچ گفتی کافران را میّتون

بے تماشائے صفتهائے خدا
گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمہ بے دیدارِ او
بے تماشائے گل و گلزارِ او

زین خرد جاہل ہمی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

ہر کہ بستاید ترا دشنام دہ
سود و سرمایہ بمفلس وام دہ

ایمنی بگذار و جائی خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقلِ دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عقلِ من گنجست من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

ما اگر قلّاش و گر دیوانه ایم
مستِ آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خطِ فرمانِ او سر می‌نهیم | جانِ شیرین گر دگان می‌دهیم
بارِ دیگر آمدم دیوانه وار | سوز و ایجان زود زنجیری بیار
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بر دَرم
هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
عشق شور انگیز باید مرد را | تا صلائے درد هد این درد را
تا چنین کارے نیفتد مرد را | او چه داند عشق را و درد را
باز دیوانه شدم من اے طبیب | باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهائے سلسلهٔ تو ذو فنون | هر یکے حلقه دهد دیگر جنون
زیرِ هر حلقه فنونِ دیگر ست | پس مرا هر دم جنونِ دیگر ست
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیرِ آن میرِ اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده سر شکست
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاهِ کبریا

باب چهل و یکم در فنا و بقا

موجِ خاکی وهم و فهم و فکرِ ماست | موجِ آبی محو و سکر ست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور | تا ازین مستی ازان جامی تو کور
راهِ فانی گشته راهِ دیگر ست | زانکه هشیاری گناهِ دیگر ست
هست هشیاری ز یادِ ما مضا | ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکے | پر گره باشی ازین هر دو چو نے

چون حق بلطف خود بلطفی میزند — چمان بجانه آمدی هم بانحوی
آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی
پیش هست او بباید نیست بود — چیست معنی پیش او کور و کبود
دیدهٔ ما چون بسی علت درو ست — رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گویا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا — می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
هست خود در هست آن هستی بیا — همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی تو دست — هست این جمله خرابی از دو هست
هستی اندر نیستی توان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود
نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
نقصها آینهٔ وصف کمال — وان حقارت آینه عز و جلال
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
هر که آواز هستی خود دور شد — منتهای کار او مسرور شد
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور ضال
زان نمی پرد بسوی ذو الجلال — کو گمانی می برد خود را کمال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش او باخویش نیست

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه نگر

سایه ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

سایهای کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی نشانست و تهیست

نیستی چون هست بالائین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست در کون و فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

تا نگشتند اختران ما نهان / مانکه پنهانست خورشید جهان

ذرهٔ سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین العجایز را گزید

زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیستی سلطان شدی

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود

مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده زین مرده بیرون آورد

یشم تا آنکه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کالی عبر

زانکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می برد

کارگاه گنج حق در نیستی ست — غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

کاشکی هستی زبانی داشتی — تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی ازان — پردهٔ دیگر برو بستی بدان

اینچنین معدوم کو از خویش رفت — بهترین هستها افتاد و رفت

خوش برانی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی

چون نمردی و نگشتی زنده زو — باغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست — وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو — که نیابی فهم آن از گفتگو

گر بخواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بسست — بانگ دو کردم اگر در ده کسست

حکایت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا

دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیک خامش کرد آندم از جواب

باد کشتی را بگردابی فگند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

بیهشان را میدهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا — نازنازان ربّنا احییتنا

بازگرد از هست سوی نیستی — طالب ربّی و ربّانیستی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب

باب چهل و دوم در صحبت

نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند

گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

گر تو سنگ خاره و مرمر شوی — چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الّا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او

حق ز هر چیزی چو زوج آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید

پس صله یاران ره لازم شمار
راه سنت با جماعت خوش بود
زانکه انبوهی و جمع کاروان
یار غالب جو که تا غالب شوی
یار باشد یار را پشت و پناه
اتحاد یار با یاران خوشست
صورت سرکش گدازان کن برنج
یار شو تا یار بینی بی عدد
چشمها را چار کن در اعتبار
یار چشم تست ای مرد شکار
رو بجو یار خدایی را تو زود
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
امر هم شوری بخوان اندر صحف
چونکه در یاران رسی خامش نشین
یار آیینه است جان را در حزن
تا نپوشد روی خود را از دمت
چشم را با روی او می دار جفت
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم در ستارگان نه ره بجو
یار را با یار چون بنشسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار

هر که باشد گر پیاده گر سوار
اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
ره زنان را بشکنند تیر و سنان
یار مغلوبان مشو هین ای غوی
گر تو نیکو بنگری یارست راه
یار معنی گیر صورت سرکشست
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
زانکه بی یاران بمانی بیمدد
یار کن با چشم خود دو چشم یار
از خس و خاشاک او را پاک دار
چون چنین کردی خدا یار تو بود
از بهاری صد هزار انوار یافت
یار را باش و مکن از یار اف
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
بر رخ آیینه ای جان دم مزن
دم فرو خوردن بباید هر دمت
گرد منگیزان ز راه بحث گفت
در دلالت دان تو یاران را نجوم
نطق تشویش نظر باشد مگو
صد هزاران سر دل دانسته شد
راز کونینش نماید آشکار

اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی

همنشین مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

سوی این مرغابیان و روز چند — تا ترا در آب حیوانی کشند

حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش

همرهی را جو کزو یابی مدد — همدل و همدرد جو یابان احد

لیک هر گمره رهِ همره بدان — غافلان خفته را آگه بدان

هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق

هر خرے کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود

مر ترا گوید آن خر خوش شنو — گر نه خر همچنین تنها مرو

راه دین زان رو پر از شور و شر است — که نه راه هر مخنث گوهر است

دیو گشت و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی

گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم

هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند

همسایه شان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — گر رمه شیشک خود تنها بود

هر نبی خود اندرین راه درست — معجزه بنمود و همراهان بجست

ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند

جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی جاذب سبطی شده

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم — هست هامان پیش سبطی بس رجیم

آن یکے را صحبت اخیار رفت — لاجرم شد پہلوی فجار جا

ای فغان از یار ناجنس ای فغان — ہمنشین نیک جوئید ای مہان

جان جلیس اہل دل گشت آن نیکبخت — کہ بپہلوے سعیدی برد رخت

بندہ یک مرد روشن دل شوی — بہ کہ بر فرق سر شاہان روی

خاک پاکان لیسی و دیوار شان — بہتر از عام و زر و گلزار شان

دوستی جاہل شیرین سخن — کم شنو کان ہست چون سم کہن

جان مادر چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت ازان نفزویدت

گرگ گر با تو نماید روبہے — ہین مکن باور کہ ناید زو بہے

جاہل ار با تو نماید ہمدلے — عاقبت زخمت زند از جاہلی

حق ذات پاک اللہ الصمد — کہ بود بہ مار بد از یار بد

مار بد جانے ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

ہر کہ با دشمن نشیند در زمن — ہست او در بوستان در گولخن

ہر کجا باشد شہ مار البساط — ہست صحرا گر بود سم الخیاط

ہر کجا دلبر بود خود ہمنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

ہر کجا کہ یوسفے باشد چو ماہ — جنتست آن ارچہ باشد قعر چاہ

مثل

گفت معشوقی بعاشق کای فتا — تو بغربت دیدہ بس شہرہا

پس کدامی شہر ز انہا خوشترست — گفت آن شہری کہ در وی دلبرست

ہر کہ باشد ہمنشین دوستان — ہست در گلخن میان بوستان

دل ز ہر یارے غذائے میخورد — دل ز ہر علمے صفائی می برد

از لقائے ہر کسے چیزے خوری — وز قران ہر قرین چیزے بری

چون ستارہ با ستارہ شد قرین — لائق ہر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
از قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جوئی ز درویشی دگر

در طلب زن دائما تو هر دو دست
کین طلب در راه نیکو رهبرست

باب چهل و سوم در طلب

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

این طلب در راه حق مانع کشیست
کین طلبکاری مبارک جنبشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت و رایات تست

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبگار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

تو بهر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دائما ای خشک لب

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتیست آب آنجا رود

آن نیاز مریمی بوده است و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد

حق تعالی گر سماوات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید

هر چه روییدست از پی محتاج رست — تا بیابد هر کسی چیزی که جست

تا بقا هم گشت و آید خیل خیل — تشنه باش الله اعلم بالصواب

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب

بخشش بسیار دارد شه بود — ای شده در هر نفس ...

منت بسیار دارد آخر آدمی — بشنو آن اطلب ...

مرد غرقه گشته جانی می کند — دست را در هر گیاهی می زند

تا که دانش دست گیرد در خطر — دست و پایی می زند از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی

اندرین ره می تراش و می خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود

جستجویی از ورای جستجو — من نمی دانم تو میدانی بگو

بانگ می آید که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا

جود می جوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان

پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

ور گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب‌دل مجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

الصلا گفتیم با اهل الرشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

ایکه تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود

آب را جوی بود زان قرار / که نباشد جوی تشنه و آب جو

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

دمبدم بر آسمان بید از امید / در هوای آسمان رقصان چو بید

دمبدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد مغز و قابلیت هست پوست

قابلی گر شد و فضل حق پدید — هیچ سعدی و سعی هستی ناپدید

گر بگویم شرح این بیحد شود — مثنوی هفتاد من کاغذ شود

هر ولی را نوح کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا

باب چهل و چهارم در صفت اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر — غائبی و حاضری بس باخبر

برترند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند — پیش ما محفوظ و مقبول و پسند

هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست — کی فراق روی شاهان زان کمست

این هوا را بشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

گر سفر داری بدین نیت برو — ور حضر باشی ازین غافل مشو

گفت حق اندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش — کاه خود اندر تبع می آیدش

که بکاری برنیاید گندمی — مردمی جو مردمی جو مردمی

کاه خشک ۱۲

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پاسبان آفتابند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا

اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته باز آرندش ز راه

کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا | مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

شیخ [illegible] این قوم را | از درون [illegible] شان [illegible]

[illegible] اولیا [illegible] | تن [illegible] شان [illegible]

[illegible] | تا [illegible]

[illegible] | باید صدق و یقین و بندگیست

دامن او گیر زوتر بی‌گمان | تا رهی از آفت آخر زمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل

[illegible] | جملگیران [illegible] در جهان

اختران باشند ورای اختران | که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا | نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم | نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او | منقلب رو غالب و مغلوب جو

نور غالب ایمن از کسف و غسق | در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را وا یافته | روی از غیر خدا برتافته

نغمه‌های اندرون اولیا　　اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید　　زین خیال و وهم سر بیرون کنید

ای همه پوسیده در کون و فساد　　جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها　　جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست　　لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا　　مرده را زیشان حیاتست و نما

صاحب دل را ندارد آن زیان　　گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست　　طالب مسکین میان تب درست

ور تو نمرودی مبین در آتش مرو　　رفت خود ای اول ابراهیم شو

او ز آتش ورد احمر آورد　　از زیانها سود بر سر آورد

اولیا اصحاب کهفند ای عنود　　در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال　　بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن　　چیست آن ذات الشمال اشغال تن

بندگان خاص علام الغیوب　　در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال　　پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو　　سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

چشمشان را هم ز نور آسرشته‌اند　　تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل　　ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام　　ای عناصر مر مزاجت را غلام

بر نویس احوال پیر راه دان　　پیر را بگزین و عین راه دان

[illegible]

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر

هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تنها بادیه این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که باشد جذب اوست

بی سلاحی تو مرو در معرکه / همچو بیباکان مرو در تهلکه

پیر آن شانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

مومن ار ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب — هر چه فرماید بود عین صواب

نه نجومست و نه رملست و نه خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست — چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر

چونکه دست خود بدست او دهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود — که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید — تا ازو نور نبی آید پدید

هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل

اندر آیینه چه بیند مرد عام — که نبیند پیر اندر خشت خام

چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد

پیر باشد نردبان آسمان — تیر پران از که گردد از کمان

آنچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

دست پیر از غائبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست

چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن — گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

آن کسی کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست

من چو تیغم زین پسر راه اسیر / پیر چو تیغم پیشتر چون تیر تیر

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست

حرف درویشان بدزد و مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

تو چو موری بهر دانه میدوی — هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه جو را دانه اش دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود

هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از بساط دور بینی در عما

یار با او غار با او در سرود — مهر بر گوشست و بر چشمست چه سود

آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم بند و ساحرست

او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصا

حلقه کوران بچه کار اندید — دیدبان را در میانه آورید

گر نه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت بچندین معجزه

گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده اندی در جهان

در بدر این شیخ می آرد نیاز — بر فلک صد درد دارد شیخ باز

گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم — ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سرش تاجی نهند از تاج خاص

از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد

صورتش بر خاک و جان بر لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در وهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چارجو

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال

بس محال از حال ایشان حال شد — نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب — دم مزن والله اعلم بالصواب

حکایت

آمد از حق سوی موسی این عتیب — کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی — من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان — اینچه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا — عقل گم شد این سخن را برگشا

گفت آری بنده خاص گزین — گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من — هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا

هر کرا دیو از کریمان وابرد — بیکسش یابد سرش را او خورد

باب چهل و ششم در صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم

چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمی صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا

از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او میزیند

باشد ابن الوقت صوفی در مثال — لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست صوفی صفاجو ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال — ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

پادشاهان را چنان عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف اهل قلم بر دست راست — زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند

با ازل خوش با اجل خوش شاد کام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد — مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد

کار خود کی می گذارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می شکافد نیم شب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله

خدمتی میکن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

گر دوسه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
پیر و پیغمبران شوره سپهر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش با بانگ سگان کی کرده اند

باب چهل و هفتم در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
مرغ چون بر آب شوری می تند / زاب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
صد دلیل آرد مقلد در بیان / در زبان او ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود جان و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاید بسته ولم یولدست
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

گرچه عقلت سوی بالا می پرد | مرغ تقلیدت به پستی می چرد
جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست

باب چهل و هشتم در مکالمه

خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد استوار
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی
گر بخوانی و نه ای قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی و برخوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص
گرچه قرآن از لب پیغمبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس | ور کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست | تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بگل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط | ز اول و النجم برخوان چند خط
پس بدان کاب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق و بیان
آب نیلست این حدیث جانفزا | یا ببیند در چشم قبطی خون نما

باب چهل و نهم در مدح نطق و گویائی

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

این قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فائده شد کل کل خالی چراست

گفت را گر فائده نبود مگو
ور بود هین اعتراض و شکر گو

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمی گردد روان

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست
گرمی و وجد معلم از صبیست

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند
بر گشایند آن ستیران رو بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند

قائل این گفتها شو گوش دار
تا که از زر سازمت من گوشوار

هان و هان هش دار بر زاری دمی
اولا بر جه طلب کن محرمی

چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

هر چه در پوشش و پیدا آذرست
تا همی پوشش او پیدا ترست

چون بپوشم تا سرش پنهان کنم
سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیرد او هر دو گوش
کای مدمغ چونش می پوشی بپوش

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

بیگمان که هر زبان پرده دلست
چون بجنبد پرده سرها واصلست

گر بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

۱۰۲

آن نسیمی که بیاید از چمن | همچنانکه بوی احمد از یمن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر | هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بانگ حیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه و شیر
گر ندانی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن گله
گر ندانی بوز جان رو شناس | رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند
این سفالی که ز عقل گلست | بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بوقلاووز است و رهبر مر ترا | می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بینی آن باشد که او بوئی برد | بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود | بوی آن بو نیست کان دینی بود
بو دوای چشم باشد نور ساز | شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی | بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات | دائما قرة عینی فی الصلوة
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روض جنت باز شد
دل بیار آمد بگفتار صواب | آنچنانکه تشنه آرامد بآب

باب پنجاهم در آفت لسان

بعد از آن دستوری گفتار نیست | بعد ازین با گفتگویم کار نیست
[illegible] ان جهت تا که از زبان | [illegible] ان که جهت آن [illegible]

وانگه وا زره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان خفته را شیران کند

این زبان هم سنگ و هم آهن وشست — وانچه بجهد از زبان چون آتشست

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توئی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش تو در خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند — گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بیدرمان توئی

بانگ گفت تو چو در وا میشود — از سقر تا خود چه در وا میشود

غافلند این قوم از خود سربسر — لاجرم گویند عیب همدگر

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

تا تو می بینی عزیزان را بشر — وانکه میراث بلیس ست آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید

هر کرا افعال دیو و دد بود — باکریمانش گمان بد بود

پیش بینا برده سرگین خنفسک — که بخر این را بجای نافه مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ — پیش بینی می بری گوئی که زخ

زخ اخی برداشتی ای گیج گاج — تا که کالای بدت یابد رواج

تا فریبی آن مشام پاک را — آن چرنده گلشن افلاک را

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

حلم او خود را اگرچه گول ساخت — خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگی اگر باز ماند اشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدارست و دستارش ببر

صد هزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی ازینها صد چو کوه

گفت تو زان رو که عکس دیگریست — جمله احوالت بجز هم عکس نیست

حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حلّه‌های عاریت دان ای سلیم

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش کن تو هوشدار

تا یکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پرّ و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر

از سخن گوئی مجوئید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش ره ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول

این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

چوز را در پوست تنها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

چندگاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

ترک معشوقی کن و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فائقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری — گفت خود را چند جوئی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو — رفت در سودای ایشان دهر تو

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ — همچو نقش گرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش فی جرم الحجر

تا کنی مر غیر را خبر و سنی — خویش را خالی و بد خو میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن — هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش ای راستین — کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ — هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

خامشی بحرست و گفتن همچو جو — بحر می جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و پنجم در مذمت دنیا و اهل آن

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش — پیش آمد پیش او دنیا و بیش

هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در پیش او مردار شد

این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آنسو که صحرای شماست

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان

معدن گرمیست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان

گر به بینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین

گر به بینی میل خود سوی سما — پر دولت برگشا همچون هما

عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر می زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

هرچه از وی شاد گردی در جهان — از فراق آن بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

گفت دنیا لعب و لهوست و شما — کودکید و راست فرماید خدا

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی

چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست

هرکه آخر بین تر او مسعودتر — هرکه آخر بین تر او بیهوده تر

فضل مردان بر زن حالی پرست — زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست — او ز اهل عاقبت چون زن کمست

بنگر آنها را که آخر دیده اند — حسرت جانها و رشک دیده اند

با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بیخبر از بازپس

ای تو بنده اینجهان محبوس جان — چند گوئی خویش را خواجه جهان

باز گونه ای اسیر اینجهان — نام خود کردی امیر این جهان

تخته بندست آنکه تختش خوانده — صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیستت بر ریش خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

خنب بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن ملک سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت یافته ملک خلود — تو گرفته مملکت کور و کبود

ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی ماند تو آنرا برق گیر

ای خنک آنرا که زین ملکت بجست — که اجل این ملک را ویران گرست

مملکت گرمی نماید جادوان — ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

هیچ دیگر بر چنین بیچه متنه — نام دولت بر چنین بیچه منه

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو

ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم — که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب

تا ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نه کیسه تهی

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیال صلح شان و جنگ شان — وز خیالی فخر شان و ننگ شان

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست

انبیا را کار عقبی اختیار — جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین آمدند — سوی علیین بجان و دل شدند

بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است — مکرها در ترک دنیا وارد است

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود او کز کلاه سازد پناه

با آنکه موی بر سر ندارد ۱۲

قوله ساحران یعنی جادوگران ...

آنکه زلف و جعد رعنا بایدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

زر بها از جانست پیش ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان

مال را اگر بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول

هین بملک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

مرغ کو اندر قفس زندانیست — می نجوید رستن از نادانیست

ایکه اندر چشمهٔ شورست جات — تو چه دانی شط جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدا ای دوست چون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری ازان کت آفرید

چونکه صبرت نیست از آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله

اطلس عمرت بمقراض شهور — پاره پاره کرد خیاط غرور

مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت — که همی در شک یقینی نیستت

مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جوئی و ترک این گرداب گیر

حکایت

استن حنانه از هجر رسول — ناله میکردی چو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم در فراقت گشت خون

مسند بت من بوده از من تاختی | بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا تخلیه کنند | شرقی و غربی ز تو بیهوده چشند
یا دران عالم حقت سرمدی کند | که تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد نقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

باب پنجاه و دوم در مذمت خلق

کار ما از خلق شد بر ما دراز | داد از این مشتی گدای بی نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک | بر نیاید جان ما از حلق پاک
چون یفر المرء آمد من اخیه | بهر بت المولود یوما ذا بنیه
زان شود هر دوست ان الساعت عدو | که بت تو بود دا ازره با نعم او
این دم ار یارانت با تو ضد شوند | وز تو برگردند و بر خصمی روند
هین مگو تک فرمن پیروز شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد
یار تو چون دشمنی پیدا کند | حقد را او رشک را سر وا کند
تو از ان افعال او افغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و تان بخشش کن | که نگشتی در حوال او کهن
از حوالش زود بیرون آمدی | تا بجوئی یار صدق سرمدی
رستی از قلاب و سالوس و دغل | غیر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان
در شب بد رنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود
خلق را با تو چنین بد خو کنند | تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین میدان در آخر جمله شان | خصم گردند و عدو و سرکشان

اعراض النفس

۱۱۰

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی را فرو خوان از حسد

نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ را تا چند چند / نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

نی ترا بر ظلم توبه پرخروش / ای دغا گندم نمائی جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جوئی ترازوی جزا

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

گرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

ای عجب این بند پنهان گران	عاجز از تکسیر آن آهنگران

حکایت

آن یکی میگفت در وقت شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر	در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
چون شعیب آن نکتها با او بگفت	زان دم جان در دل او گل شگفت
جان او بشنید وحی آسمان	گفت گر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او	وان گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش	جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانش آنکه بگرفتم ورا	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از زکات و از نماز و غیر آن	لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی	جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال	صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بروی بخواند	از تفکر همچو خر در گل بماند

باب پنجاه و سوم در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت

چند صورت آخر ای صورت پرست — زانکه معنی در بر صورت پرست

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل پس یکسان بدی

بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر

گر ز صورت بگذری ای دوستان — جنتست و گلستان در گلستان

چونکه البش هست چه خود آن بود — آدمی آنست کورا جان بود

این نه مرد اند اینها صورت تند — مرده نان اند و کشته شهوت اند

زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی — تند و بد پیوند و بد رگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی — بیخبر افتاده دیوارے شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلے وا کرده در دعوے کده

[illegible] — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدد بس کسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

این جهان پر آفتاب و نور ماه — او بهشته سر فرو برده بچاه

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از وجود او یزید

بی نوا از نان خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان

در گوی و در چه ای قلتبان — دست وادار از سبال دیگران

سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست

چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا

طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم — این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت

آینه که عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او — این چنین آینه تا بتوان مجو

گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز میماند رسول

صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گر خبیث ناپسند

یک کسی نامستمع از روی رد — صد کس گوینده را خامش کند

پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افگندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای پندگو

گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر — که گرفت دمشان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند — می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوة

گر تو پیغام زنی آرے و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر

کای فلان جا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد — کای بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوے برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر — نه از برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان — تلخ شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چفسیده سخت — چونکه خواهی بر کنی زد لخت لخت

جفته انداز د بقصد آن خر زدر — جفته آنکس کزو بیشتر کرد

خاصه پیچیده ریشش هر جا خرقه — بر سرش چفسیده در نم غرقه

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش — حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خان و مان چند ویرانست و بس — نشنود اوصاف بغداد و حبش

باب پنجاه و چهارم در حرص

بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری

هر که دور از رحمت رحمان بود — او گدا چشمست اگر سلطان بود

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب یکذره دو چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب جو

بارها در دام حرص افتاده — حلق خود را در بریدن داده

حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده بهر خوردن صد دهان

بس کل آن حبلها حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید آن شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست

حرص در پیری جهودان را نهاد / ای شقی نتوان بضدش آن حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو اینخانه را

آن حریصی عاقبت نادیدنیست / پیر دل و پیر عقل خود خندیدنیست

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبش پاک شد

حرص و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

فرع کو نا خورده است آب زلال / اندر آب شور زاید پر و بال

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

کرم سرگین درمیان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست | تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وارهی آنجا روی | در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم | زین جهان پاک می بگریختم

صد حکایت بشنوی مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ | چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد

باب پنجاه و پنجم در قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج | گنج را تو وانمی دانی ز رنج

چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت

این قناعت نیست جز گنج روان | تو مزن لاف از غم و رنج روان

سر که مغز و پشت و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین

از قناعت هیچ کس بیجان نشد | از حریصی هیچ کس سلطان نشد

زانکه موشی کو بترک دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد

چون رسیده گشت چاق رزق خوار | پر ز قوت فربهین شد خود خوشگوار

هم بدان قانع شد و از دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست

سایل آن باشد که جان او گداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت

می روم سوی قناعت دل قوی | تو چرا سوی شناعت می روی

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه این هر دو چو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی باید سے ازوی مگو

اندرین عالم هزاران جانور — میخورند خوش عیش بے زیر و زبر

شکر مے گوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد مے گوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

همچنین از پشه گیری تا بپیل — شد عیال الله و حق نعم المعیل

بس کن ای دون همت کوته زبان — تا کیت باشد حیات جاودان

وان نداری میوه مانند بید — کابرو ببروی پے نان سفید

زردی رو بهترین رنگهاست — زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان معصیت — بهر آن آمد که جانش قانعست

گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محله گاذران

قلتی کان از قناعت وز لقاست — آن ز فقر و قلت دو نان جداست

حبه این گر بیاید بر سر نهد — وان ز گنج و زر به همت می جهد

این همه غمها که اندر سینه هاست — از بخار و گرد باد و بود ماست

آن غمها هیچ کن چون آب ماست — اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست

حاش لله طمع من از خلق نیست — از قناعت در دل من عالمیست

از طمع هرگز نخواهم من فسون — این طمع را کرده ام من سرنگون

باب پنجاه و ششم در طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را — بر دران تو پرده های طمع را

گر ترا از ورا طمع بودے کمال — رست کی گفتی ترا از وصف حال

هر کرا باشد طمع الکن بود	با طمع کی چشم دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
خواجه چون در غیبت غرقه تا بگوش	خواجه را لست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نه بیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی
در گدا گوید سخن چون زیر کان	ره نیابد کاله او در دکان
کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز نیست هر شو اسهل

باب پنجاه و هفتم در حسد

وز حسد گیرد ترا در ره گلو	وز حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعبتر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان	کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست	گنج نورست ار طلسم خاکیست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا	خاک بر سر کن حسد را همچو ما
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست	بلکه از جمله کمیها بدترست
هر کسی کو را حسد بینی کند	خویشتن بی گوش و بی بینی کند
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نااهل شد
آن ابلیس از ننگ و عار کمتری	خویشتن را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن شیاطین خود حسود کهنه اند — یک زمان از رهزنی خالی نیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت

هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچکس را تندرست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نافتی بغم

هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد درد خاست

در نعیم فانی مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند — از حسد خویشان خود را می کشند

هان و هان ترک حسد کن با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

از خدا میخواه دفع این حسد — تا خدایت وارهاند زین جسد

کز حسد و ز چشم بد بی هیچ تنگ — سیر و گردش را بگرداند فلک

پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی بر خوان بدان

احمدا چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست — من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت در نبرد

گر بدی غیری تو در دم لاشدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

کافران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد

وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند

باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره / دان که با دیو لعین همشیره

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

همچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

هر که دید آن مال عاشق سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

چونکه برگردد از آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش

جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیاید هیچ کام

بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و آن نهی باد و بود — دست در کن هیچ یابی تار و پود

چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بیهده لقمه زو خوردن حرام

پس فرشته وار گشته عرضه دار — بحر تحریک عروق اختیار

وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو

بشنود الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورده باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس آنرا کز وئی مجتنی

این دو ضد عرضه کننده در سرا — در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش

در سخن شان و شناسی بی گزند — کان سخن گویان نهان اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه می کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت — کز این شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان — که زان سوی است ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو

این زمان هم خدمت تو می کنیم — سوی مخدومی صلایت میزدیم

آن گره بابات را بوده عدا — در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان — در نگر بشناس از لحن و بیان

بس عداوتها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

چونکه ویران کرد چندین عالم او — چون بگفت انّی بریٓ منکم
هر که جست از دام شیطان او نماز — رست از قید دو عالم وقت راز
زانکه این شیطان عدو جان بسیست — دایما در فکرت ایمان شست
بانگ شیطان گله‌بان شقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

باب پنجاه و نهم شرح طاعت

آدمی را هست در هر کار دست — لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان — فعل و قول ما شهود است و بیان
این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة مال و ترک این حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر
بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن
فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش صدق که موقوفی این
بهر این آورد ما یزدان برون — ما خلقت الانس الا یعبدون
چون تو می بینی که نیکی می کنی — بر حیات دولتی بر می زنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود — آن حیات و ذوق پنهان می شود

دست کورانه بحبل الله بزن / جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوات / مرغ را پرها ببسته از هوات

خشم شحنه شعله نار از هوات / رفته از مستوریان عار از هوات

لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

هیچ روز از روز زنجیری برنداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

کرم در زیر درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور

چون نذار روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بایستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که در آید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبهٔ / سالها زیشان ندیدی حبهٔ

وقت صحت با تو یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز آن پوستین کن اعتبار

در تمام کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشههای زار زار

همچو گور کافران پر حلل / اندرون قهر خدا عزوجل

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قدرت در چه فانی کرده

۱۲۵

گه بهر دیده که از نفس ستوده | هیچ حس را او عجب پالوده
چشم و گوش و هوش گوهر آغوش | خرج کردی چه خبر یابی تو ز فرش
دست و پا دادیم چون بیل و کلند | من نه بخشیدم ز خود آن کی شدند
آن نکن که هست مختار نبی | وان مکن که کرد مجنون و صبی

باب شصتم در مذمت معصیت

هر روش هر ره که آن محمود نیست | عقبه بود آن سوی غیر معبود نیست
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند | دل به رضوان و ثواب آن نهند
توبه بیند پیشه دیگر شیر شود | بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او | شیشت بر آیینه زنگ سه تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی
چون ز دستت زخم بر مظلوم رفت | آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشمت آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی
آن سخنهای چو مار و گزدمت | مار و گزدم گشت و می‌گیرد دمت
پیشه‌ها و عقلها ایجاب آن نیز | سوی خصم آیند روز رستخیز
گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد | همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
ای ز ده بر خود در آن بود افتقار | بر تن خود می‌زنی تو هوشیار
هر که او بسیار دارد خوش ... | سوی او و ... هر سلکی

۱۲۶

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

برکتانهای ای مست مدام / پیش همنشین با فرود او السلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار یام دان

سببتی کان در وجودت علت است / هم بدان تصویر حشرت واجب است

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی‌تعظیم این زنجیرهاست

علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند

اینچنین تخلیس کز لطف پیر ماست / چونکه با ذره هم تخلیش دار ماست

اینچنین لطفی چه نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چو نیلی خون شود

حبذا دو چشم پایان‌بین راد / که نگهدارند تن را از فساد

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

۱۲۷

خواب مرده لقمه مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی

باب شصت و یکم در عدل و ظلم

عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش | نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی
ظلم آری مدبری جف القلم | عدل آری برخوری جف القلم
همچنین جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم
فعل تست این غصه‌های دمبدم | این بود معنی قد جف القلم
ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرد گرگ آن از خویش دان
ای که تو از جاه ظلمی میکنی | از برای خویش چاهی می کنی
این ندانی کز پی چه چه کنی | همدلان چه عاقبت چه افگنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه می کنی اندازه کن
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر | عدل فرمودست بدتر را بتر
ای زننده بی گناهان را قفا | در قفای خود نمی بینی جزا
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار

تیغ را چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

کی کم از بره کم از بزغاله ام — که نباشد حارسی از دنباله ام

حارسی دارم که ملکش می سزد — داند او بادی که بر گل می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن حکیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بنالد آسمان گریان شود — در نگیرد هیچ یارب خوان شود

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کردست ای بدگمان

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب

خشم و مکر و ظلم تو الله باد — فضل و عقل تو زما کوتاه باد

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا — که هماره خلق را خواهد بلا

سنگ هماره حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند

گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن — صد چنین ادبارها دارد عوان

این عوان در حق غیری سود شد — لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد

هر که را خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

باب شصت و دوم در حسن خلق

حسن خلق ای هم در جهان جستجو ‌ ‌ ‌ هیچ اهلیت به از خوی نکو

در عدو باشد همین احسان نکوست ‌ ‌ ‌ که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود ‌ ‌ ‌ زانکه احسان کینه را مرهم شود

تو هم از دشمن چو کینه می‌کشی ‌ ‌ ‌ ای زبون خویش غلط در سرکشی

آن عداوت اندرو عکس تو است ‌ ‌ ‌ کز صفات قهر آنجا مشتقست

زآن گنه در تو ز عکس جرم تست ‌ ‌ ‌ باید آن خواری ز طبع خویش جست

خلق زشت اندرو رویت شود ‌ ‌ ‌ که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن ‌ ‌ ‌ اندر آئینه تو بر آئینه مزن

ور ببینی خویش با خوش خصلتین ‌ ‌ ‌ خود ببینی سیرت کل در دو عین

درگذر از فضل و از جلدی و فن ‌ ‌ ‌ کار خدمت دارد و خلق حسن

نیک باید گر صورت خوب نکو ‌ ‌ ‌ با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر ناپذیر ‌ ‌ ‌ چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان ‌ ‌ ‌ عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو ‌ ‌ ‌ بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی ‌ ‌ ‌ از صدف دُر را گزین گر عاقلی

بارها از خوی خود خسته شدی ‌ ‌ ‌ حس نداری سخت بی‌حس آمدی

خار دان آن هر سوی خوی بدست ‌ ‌ ‌ بارها در پای خار آخر زدست

تو بر گلشن وصل کن این خار را ‌ ‌ ‌ وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کُشد نار ترا ‌ ‌ ‌ وصل او گلشن کند خار ترا

تمت

باب شصت سوم در سخا

لب ببند و کف پر از زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

آن فتوت بخشش بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

کای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش حوادث پاک خورد

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن

باب شصت چهارم در ادب

از ادب پرنور گشته است این فلک / از ادب معصوم و پاک آمد ملک

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

درمیان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داس مان

زان گدا رویان نادیده ز آز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هر چه آید بر تو از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم

این همه غمها که اندر سینه هاست — از بخار و گرد باد و بود ماست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که بی باکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

هین مرو گستاخ در دشت بلا — هین مرو کورانه اندر کربلا

آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند

ای تواضع برده پیش ابلهان — ای تکبر کرده تو پیش شهان

گر چه شه با تو نشیند بر زمین — خویش را بشناس و نیکوتر نشین

آن تکبر بر خسان خوبست و چست — هین مرو معکوس عکسش بد نشست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین هیچی منه

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را روئی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخوئی بگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و باز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند — همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سر سبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یک زمانی خاک باش

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان | در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل دل ادب بر باطن است | زانکه دلشان بر سرائر فاطن است

همچنان که گفت آن یار رسول | چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار | خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود | کز فواتش جان تو لرزان شود

تو نیاری هیچ جنبیدن ز جا | تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را | تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش | بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند | بر نهد سر دیگ و پرجوشت کند

جز خضوع و بندگی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار

پیش بینایان کنی ترک ادب | نار دوزخ را از آن گشتی حطب

حق چو سیما را معرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است

گفت سیماهم وجوه کردگار | که بود غماز باران سبزه‌زار

باب شصت و پنجم در کبر و عجب

چند حرف طمطراق و کار و بار | کار و بار خود ببین شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر | روز سرد و برف آنگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت | ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

خلق را طاق و طرم عاریتیست | امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند | بر امید عز در خواری خوشند

[illegible] / گردن خود کرده اند از کبر و کین

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت وا کشد

بت پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند

تو بدان فخر آوری کز ترش و بد / جا بپوست کرده درهم روز چند

هر که را مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند

آن تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

ای خنک آن کو ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد همچو او

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / کز ترفع شرکت یزدان بود

چند خود شناسی در بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

مؤمنان آئینهٔ همدیگرند / این خبر را هم پیمبر آورند

ای بدیده عکس بد در روی عم / بد نه عمست آن توئی از خود مرم

خانه روشن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را گو بد مگو کس را تو بیش

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

نوع گر نیستی خود را بشناختی | همچو بر رفت از در و دم گم شدی
زلت آدم ز اشکم بود و باه | وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد | وان لعین از توبه استکبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستقر | کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او | پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان | مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار | ای ایاز آن پوستین را یاد دار
کرمکی و از قذر آکنده‌ای | طمطراقی در جهان افکنده‌ای
باد در بینی کنی ... | پیش ازان کت بشکند او همچو نای
چادر آن باد را استکبار بود | یار خود پنداشت اغیار بود
کبر زان جوید که شد جاه و مال | کبر زینت گلخن را کمال
مال چون مار است و آن جاه اژدها | سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد | کور گردد مار و رهرو وا رهد
خود چه باشد اژدهای وار ... | سر بنهی چون کم طالب کون ...

باب شصت و ششم در آفت ریاست

آنچه نصیحت میکند با جاهلان | از نصیحت کی کند صد ارسلان
حرص ... یکسانست آن پنجاه ... | حرص و شهوت باره و شفقت ریاست
عشق ... از شهوت ... | در ریاست ...
حرص خلق ... هم از ... گیست | ...
... اینها ... اگر | ... دگر

مال و منصب تا کسی آرد بدست — طالب رسوائی خویش او بسست

یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید و در چاه اوفتاد

احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

آنخداوندی که نبود در آستین — مرد را نی دست و ان نی آستین

آنخداوندی که در دیده بود — بیدل و بیجان و بی دیده بود

آنخداوندی که دادندت عوام — باز بستانند ازو همچو دام

ده خداوندی تو عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد متفق

چتری نفطست و آتش ای عموی — ای برادر چون بر آذر میروی

هر چرا و هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد جبین

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برارد دردها — تا بگوئی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل — که بگوئی این بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر — تا بدانی قدرت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز — هل کن از ضربت نا محتقر

شیطنت گردن کشی بد در لعنت — مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست می نگنجد در جهان

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت چون زنیم

که عقیمست و را فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد و بدرد — چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شفقه داره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سنگ ان او

چونکه گشتی ایمن از سلطان بترس | هر صلاح از قهر سلطانی گیر درس

هست او بی‌شک روادار جلال | هر که در وی شد پدید گردد وبال

شفقت کامل ز رحمت شد جهت | عین رحمت لیک از مشرق بهشت

تاج از آن او بود زان با کمر | ولی او گر ز هیبت خود دوار و گذر

قدرتش بی‌ید طاو سیت | کاشتراکت باید رفتن و بیت

بخش اعتبار کن ز فضل و فضول | تا کند بر دم ترا رحمت نزول

دیری قصد شکستن و نیاز | دیر کی بگذار و با گولی بساز

بیشتر ز اصحاب جنت ابلهند | تا ز شر فیلسوفی وارهند

یار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکست شود خصم قدیم

شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبق دارد بر غضب

باب شصت و ششم در رحم و شفقت

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی | لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او | مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک

نی غضب غالب بود مانند دیو | بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز | که شود زن روسپی زان کنیز

خیر کن با خلق بهر ایزدت | تا بیابی راحت جان خودت

آنکه سرها بشکند او از علو | رحم حق و خلق ناید سوی او

عفو

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

آن سگی که می گزد گویم دعا / کاز این خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی اندر جهان / مبتلا گردد میان جاهلان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره شوند

کم شودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

گرچه صد صد پس رختان میکنند / با گیاه تر وی احسان میکند

دست داد حق خدا کاری بکن / هیکسی کن یاری یاری بکن

زانکه جمله کسب ناید از یکی | هم دروگر هم سقا هم حائکی
هین بانبازیست عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار
هر کسی در مکتبی پا می نهد | یاری یاران دیگر می دهد
هر درونی کز خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وصف رو علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
آن خیال و وهم بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید
عالم وهم و خیال و طبع و بیم | هست سهرو را یکی بند عظیم
ظن نیکو بر برادران صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت | گوش بر اسرارشان باید گماشت
مشفقی گر کرد جور از امتحان | عقل باید کو نباشد بدگمان
بلکه کوه و سنگ و آب و خاک را | هست و انگشت نهانی با خدا
هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم کار او | تا بگرداند ازو یکباره رو
مرد شیبان بحر اگر بنشسته ام | طمع در آب سبو هم بسته ام
رهرو را بگذار و زاری را بگیر | رحم سوی زاری آید ای فقیر

باب شصت و هشتم در تضرع و بکا

چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
داغ دل آورد که در میدان درد | اهل دل از داغ بشناسند مرد
ای خنک چشمی که آن گریان اوست | ای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخر بین مبارک بنده ایست

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

هر کجا آب روان خضرت بود — هر کجا اشک روان رحمت بود

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست تاز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق

نالم آمد نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش

هر کرا باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بینوا

چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دائم بخند

که برابر مینهد شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

اشک می بارد همی سوز از طلب — همچو شمع سر بریده نیم شب

تا نگرید کودک حلوا فروش — بحر بخشایش نمی آید بجوش

چون بگرید او بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم

رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند   ذوق گریه بین که هست آن کان قند

روشنی خانه باشی همچو شمع   گر فرو باری تو همچون شمع دمع

چون جهنم گریه آرد یاد آن   پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم   گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم

تو که یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او با گریه و آشوب باش

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

بیست ان این اصل را ای اصل جو   هر کرا در دست او بر دست گو

هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا رود

هر کرا و بیدار تر پر درد تر   هر که او آگاه تر رخ زرد تر

ای دریغا اشک من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا بدی

دیده بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود میگری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن تر شود

گر نباشد برق دل و ابر دو چشم   کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال   کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن   کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا   کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار   بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون   کی گل از کیسه بر آرد زر برون

زاری و گریه عجب سرمایه است   رحمت کلی قوی تر دایه است

گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرباش

دعوت زاریست روزی پنج بار | بنده را که در نماز آرد نزار

نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح | وان فلاح این زاریست و اقتراح

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل

آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار

گریه با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند

حکایت

زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست | در وصال حق دو دیده کی کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو | اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست | چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

باب شصت و سیم در دعا

گر نداری تو دم خوش در دعا | رو دعا میخواه ز اخوان صفا

آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه

در حدیث آمد که مومن در دعا | چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان | که خدایا دور دارم از فلان

دوزخ از مومن گریزد آنچنان | که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانکه گوید دوزخ ای مومن تو زود | برگذر که نورت نارم ربود

ایمن آبادست این راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا ردِ اویت چه کار

هر که را دل پاک شد از اعتزال | آن دعایش میرود تا ذوالجلال

پس بیفزا حاجت ای محتاج زو | تا بجوشد در کرم دریای جود

آن چنان کن که دعاها مر ترا | در شب و در روزها گوید دعا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست | فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند

آن دعای بیخودان خود دیگرست | آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست | آن دعا و آن اجابت از خداست

راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک عقل اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان ازین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | کو رهاند روح را از بیکسی

واسطه مخلوق نی اندر میان | بیخبر زان لابه کردن چشم جان

بندگان حق رحیم و بردبار | خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاری گران | در مقام سخت و در روز گران

هین بجوان این قوم را ای مبتلا | هین غنیمت دارشان پیش از بلا

نی همه ملک جهان دون دهند
صد هزاران ملک گوناگون دهند

داد داد حق شناس و بخششی ‌‌‌ ‌ عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ ‌ ‌ تو تقاضا دان آن باشد و بیگ

عکس را خیر چنانچه باید در نظر ‌ ‌ چشم بینی پیشه کردی ای کج نظر

حق چه بخشش کرد بر اهل نیاز ‌ ‌ با عطا بخشیدشان عمری دراز

خود که گوید این دعا رحمت نثار ‌ ‌ که بیابد در اجابت صد هزار

ای بسا مخلص که نالد در دعا ‌ ‌ تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین ‌ ‌ بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار ‌ ‌ کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع می‌کند ‌ ‌ او نمی‌داند بجز تو مستند

صله‌ها بیگانگان را می‌دهی ‌ ‌ از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست ‌ ‌ عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من ‌ ‌ آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وارود ‌ ‌ هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد به جان یا مستجار ‌ ‌ دل شکسته سینه خسته گو بزار

من برین در دارمش می‌کنم ‌ ‌ از ره پنهان شکارش می‌کنم

خوش همی آید مرا آواز او ‌ ‌ وان خدایا گفتن و آن راز او

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد ‌ ‌ تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت

دزدکی از مارگیری مار برد ‌ ‌ ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار ‌ ‌ مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش ‌ ‌ گفت از جانم مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می نشنود یزدان پاک
پنبه اندر گوش حسّ دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب هفتادم در حواس

پنبه آن گوش سر گوش سر ست	تا نگردد این کران باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید	تا خطاب ارجعی را بشنوید
سیر بیرونیست قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
زان سوی حس عالم توحید دان	گر یکی خواهی بدان جانب بران
حسّ خشکی دید کز خشکی بزاد	عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شگافت
حسّ دنیا نردبان این جهان	حسّ دینی نردبان آسمان
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز ویرانی بدن
صحت این حس بجوئید از طبیب	صحت آن حس بجوئید از حبیب
گوش جان و چشم جان جز این حسست	گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
شاه جان مر جسم را ویران کند	بعد ویرانیش آبادان کند
ساز و اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیده صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

تد بر سلطان و کار و بار بین / محسن تجری تحتها الانهار بین

وین چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد دران بحر صفا

راه حس راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده عقلست سنی در وصال

سخره حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست

چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش

دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خود دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پیش بین میبه بر دو سرا

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد تو است / وین دو چشم حس خوشه چین او است

دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانی جوی و بیاب

اللهم اغفر

تا زبون گردد به پیش آن نظر — شعشعات آفتاب با خطر

کان نظر نوری و این ناری بود — نار پیش نور بس تاری بود

چشم ظاهر ضابطهٔ حلیهٔ بشر — چشم سر حیران مازاغ البصر

دیدهٔ تن دائما تن بین بود — دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

درگذار این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار

باب هفتاد و یکم در مذمت بدن

چون که دان این تن پر حیف را — نی شتار اشاید و نی ضیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه — جسته بیوجهی وجوه از هر گروه

بت شکستن گیر ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کرده بنار

گرز بر خود زن منی را در شکن — زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند — آنکه فربه تر مر او را میکشند

چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین غرورست و خطاست

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود

در لحد این چشم را خاک آگند — هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جان فشاند

چونکه گشته گرد این چشم گران / زنده گردد هستی اسراردان

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

آن ستی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آنجان جان جامی ربود

وین تن کز فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو

زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

سرگرانی و کسل خود از تن ست / جان ز خفت جمله در پریدنست

کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات

چون بمردم از حیات بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

باز کن پیکار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

لامکان مسکن بود هر جا حق / نزد عارف این بود حب الوطن

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / و آنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست جز تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله خالق مهمان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

گشت آن شتک گدای زنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف سالوس جهان خوش لقمه‌ست / کمترش خور کان ز آتش لقمه‌ست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

حیلها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

این شتر این گیاه و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر

قوت اصلی را فرامش کرده / روح را اندر مرض آورده

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاکست [illegible] / میرگی خاک چون نوشی [illegible]

[illegible] / زانکه گل خوارست [illegible]

این دهان خود خاک خواری آمدست ・ لیک خاکی را که آن رنگین شدست

چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست ・ رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند ・ جمله را هم باز خاکی میکنند

هندی و قفچاق و رومی و حبش ・ جمله یکرنگ اندر آن گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار ・ جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله ست و بس ・ غیر این بربسته دان همچون جرس

ای بدیده لوتهای چرب خیز ・ فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبیثی را بگو کان خوب بیت کو ・ بر طبق آن نقل و آن نغزیت کو

گوید آن دانه بدم من دام آن ・ چون شدی تو صید دانه شد نهان

گر میان مشک تن را جا شود ・ روز مردن گند او پیدا شود

آن منافق مشک بر تن می‌نهد ・ روح را در قعر گلخن می‌نهد

مشک را بر تن مزن بر دل بمال ・ مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب هفتاد و دوم در مذمت نفس

مادر بتها بت نفس شماست ・ زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

بت سیاه آبست در کوزه نهان ・ نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه ・ نفس بتگر چشمه بر شاهراه

بت شکستن سهل باشد نیک سهل ・ سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر ・ قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر آن ・ غرقه صد فرعون با فرعونیان

صد زبان و هر زبانش صد لغت ・ زرق و دستانش نیاید در صفت

در خدای موسی و عمران گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز

آهن نفس و هوا بر هم مزن
کین دو میزایند همچو مرد و زن

بسکه خود را کرده بندهٔ هوا
یک سگی را کرده تو اژدها

ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت میخورد

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا

ای که خود را شیر یزدان خوانده
سالها شد با سگی درمانده

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکاری خوش دود

چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

آب تمامیست آب روی عام
که سگ شیطان ازو یابد طعام

هین سگ این نفس را زنده مخواه
کو عدوی جان تست از دیرگاه

آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمی با حذر عاقل کسیست

دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر ترا لطفی کند آن قهر دان

آن عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب که میش دل در گرگ بست

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران
این چنین آمد وصیت در جهان

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

۱۵۱

عالمی را لقمه کرد و درکشید ... معده‌اش نعره زنان هل من مزید

چونکه جزو دوزخست این نفس ما ... طبع کل دارد همیشه جزوها

هر که مرد اندر تن او نفس گبر ... مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس خود را کش جهانی زنده کن ... خواجه را کشتست او را بنده کن

کشتن این کار عقل و هوش نیست ... شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

این قدم حق را بود کو را کشد ... غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست ... این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان ... کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون ... روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم ... با نبی اندر جهاد اکبریم

ای شهان کشتیم ما خصم برون ... ماند خصمی زو بتر در اندرون

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف ... تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند ... شیر آن باشد که خود را بشکند

گاو نفس خویش را زوتر بکش ... تا شود روح خفی زنده و بهش

هین بکش او را که بهر آن دنی ... هر دمی قصد عزیزی میکنی

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار ... کس ترا دشمن نماند در دیار

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن ... طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خر بنده بودی بس بود ... زانکه خر بنده ز خر واپس رود

ترک عیسی کرده خر پرورده ... لاجرم چون خر برون پرده

غیر فهم و جان که در گاو و خرست ... آدمی را عقل و جان دیگرست

باشته آمد وجود آدمی ... پر حذر شو زین وجود ار زادمی

گر ز نفس روزگار او پیچ | هر چه آن نه کار حق هیچست و پیچ
نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
از وی این دنیای دون تست تنگ | از نبی و با حق و با خلق جنگ
نفس می خواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
نفس خود را زن شناس از زن بتر | زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی | هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکارست مکری زایدت
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و همسر مکن
نفس بد عهدست و زانرو کشتنیست | او دنی و قبله گاه او دنیست
نفس اگر چه زیر کست و خورده دان | قبله اش دنیاست او را مرده دان
دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست خصم جان و کیش
نان جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست | گر تو پایش نشکنی پایت شکست
گرگ درنده است نفس تو یقین | چه بهانه می نهی بر هر قرین
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانه وان کوردل | با عدو خوش بیگناهان را بذل
چه خرابت میکند نفس لعین | دور می اندازدت سخت این قرین

۱۵۳

در خبر بشنو تو این پند نکو — بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز — کو چو ابلیس ست در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا در نبرد — آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند — او ز سحر خویش صد چندان کند

آدمی اندر بلا کشته به است — نفس کافر نعمتست و گمرهست

تو سلیمانی شنو که تا دیوان تو — سنگ می‌برند از پی ایوان تو

تو سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار

جان که او دنباله زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشتت کفرناک و پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلت نفسه کو بدرگست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مو می‌شکافت

مر بشر را پنجه و ناخن مباد — که نه دین اندیشد آنگه نه سداد

قرن قرن از نفس شوم بی ادب — ناگهان اندر جهان میزد لهب

تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسپ خواند ذو الجلال — اسپ تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب

پیغمبر آخر بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو و السلام

قل تعالوا گفته که من حافظم — تا ریاضت تان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده ام — زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت باره — از لگدهایش نباشد چاره

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چهست

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی — تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار

او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق — مارگیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی

صد هزاران مار و که حیران اوست — او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه — میکشیدش از پی دو دانگانه

کاژدهای مرده آورده ام — در شکارش من جگرها خورده ام

۱۵۵

او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو — تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر — تا که جمع آیند خلقی منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود — کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام — فتنه در هم چون قیامت خاص و عام
اژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویشتن جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگی از جنبشش بگریختند
می‌شکست او بند زان بانگ بلند — هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بشکست و بیرون شد ز زیر | اژدهایی زشت غرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد | ضفتاد و کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش | رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون خوری حجّاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست | استخوانِ خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است | از غمِ بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلتِ فرعون او | که بامرِ او همی گشت آبِ جو
آنگه او بنیادِ فرعونی نهد | راهِ صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دستِ فقر | پشّه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برفِ فراق | هین مکش او را بخورشیدِ عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات | لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهلِ صلات
مارِ شهوت را بکش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها
کان تفِ خورشیدِ شهوت بر زند | آن خفاشِ مرده ریگت پر زند
میکشش و را در جهاد و در قتال | مرد وار الله یجزیک الوصال

باب هفتاد و سوم در آفتِ شهوت

آفت این در هوا و شهوتست | ور نه اینجا شربت اندر شربتست
بندهٔ شهوت ندارد او خلاص | جز بفضلِ ایزد و انعامِ خاص
عاقبت بینی نشانِ نورِ تست | شهوتِ حالی حقیقت گورِ تست

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه میل اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو

رشتم آری چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

چون براندی شهوت پرت بر سخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

دم این استور نفست شهوتست / زین سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت ار ما کیدم آمد ز تن / ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون نه بندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

حکایت

آن یکی با شمع برمیگشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجوئی بسوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات او دمی

گفت هست از مرد این بازار پر / مرد باشند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

حکایت

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

باب هفتاد و چهارم در عقل

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقل‌ها باری از آن سوی است کوست

لی برده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

عقل چون سایه بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید	شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زان خوی بد
وای آنکه عقل او ماده بود	نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او	جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود	نفس زشتش ماده و مضطر بود
بهر این گفت آن رسول خوش نواز	ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
گرچه کم عقلی مبادا گبر را	شومیش بی آب دارد ابر را
گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست	روح او و روح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفائده	نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوای او اندر تبم
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کو رحم آورد	احمقی رنجیست کو زخم آورد
آن گریز عیسی نه از بیم بود	امین ست وز پی تعلیم بود
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
ای بسی ریش سیاه و مرد پیر	ای بسی ریش سفید و دل چو قیر
شیخ که بود پیر یعنی موسفید	معنی این مو بدان ای بی امید

لبنان

قوله ... نفس بد او ... آنکس ... عقل غالب باشد
قوله ... یعنی عقل ... تکمیل ...
قوله ... گر صد ... عقل ...
قوله ... عاقل ست جان ...
۱۶۰
قوله ...
قوله ...

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

کم نشین بر اسپ توسن بد لگام / عقل و دل را پیشوا کن والسلام

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

عقل و دلها بیگمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پنهاست این دریای عقل

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیکه جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بیکام کرد

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هرسو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان

زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جو و برخوردار شو

غیر آن عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین

چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفسست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

این دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی‌خواهد چو اینجا نگاه ‌‌ ‌ یعنی آب و رود و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری ‌ ‌ گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست ‌ ‌ در دماغش جز غم الله نیست

عقل باید نور ده چون آفتاب ‌ ‌ تا زند تیغی که نبود جز صواب

ور ترا عقلیست با عقل دگر ‌ ‌ یار باش و مشورت کن ای پسر

عقل خود با عقل یاری یار کن ‌ ‌ امرهم شوری بخوان و کار کن

با دو عقل از بس بلاها وارهی ‌ ‌ پای خود بر اوج گردونها نهی

زین سر از حیرت گر این عقلت رود ‌ ‌ هر سر مویت سر و عقلی بود

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست ‌ ‌ پاسبان و حاکم شهر دلست

عقل او باشد که او با مشعله است ‌ ‌ او دلیل و پیشوای قافله است

این تفاوت عقلها را نیک دان ‌ ‌ در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب ‌ ‌ هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی ‌ ‌ هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

هست پنهانی تفاوت عقل را ‌ ‌ که بیابد منزلی بی‌نقل را

گلشنی کز نفس روید یک دو بیت ‌ ‌ گلشنی کز عقل روید خرمیست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه ‌ ‌ گلشنی کز دل دمد وا فرحتا

صیقل عقلت بدان دادست حق ‌ ‌ که بدو روشن کنی دل را ورق

باب هفتاد و پنجم در قلب

هر کسی ز اندازهٔ روشندلی ‌ ‌ غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ‌ ‌ بیشتر آید برو صورت پدید

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن یکدو روزه سینه را
تا دلت آئینه گردد پر صور
آئینه دل چون کنی صافی و پاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
آهن ارچه تیره و بی نور بود
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا درو اشکال غیبی رو دهد
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
تنگ و تاریکست چون جان جهود
گور بهتر از چنین دل مر ترا
هیچ موسی نور کی یابد ز جیب
رو بره دل رو که تو جزو دلی
بندگی او به از سلطانی ست
صاحب دل جو اگر بی جان شدی
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمنست

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
دفتر خود ساز آن آئینه را
اندرو هر سو ملیحی سیمبر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا که صورتها توان دیدن درو
عکس حوری و ملک در وی جهد
از شعاع آفتاب کبریا
بی نوا از ذوق سلطان بود دود
آخر از گوری دل خود بر تر آ
سخرهٔ استاد و شاگرد و کتیب
هین نه بنده پادشاه عادلی
که انا خیر دم شیطانی ست
جنبش دل شو گر تو خود سلطانه
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردنست
... در شش جهت ناظر شود
... خاص خدا

۱۶۳

رو هوا بگذار تا خوبت شود / وان مشام عنبرین بویت شود

از هوا را نی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جوئی لب نان در بدر

در سر خود پیچ و هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوئی میان آب جو / غافل از خود وین و آن تو آب جو

پس هم آب و به پیش روی وست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان

منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از جستن آب غدیر

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می شیر جوئی از تغار

رو بغیر ننگ و بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی دران دلها طلب

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین الاصبعین

اصبع لطفست و قهری در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

دیدهٔ دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآی و رو نما

دل که او بستهٔ غم و خندیست / تو مگو که لایق آن دیدنیست

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

گرد با یه دل همی گردی بپیر / هان زبایه حوض تن میکن حذر

دل چو نبود تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو

ایدل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون

حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثری اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک چشمش بر کشید / وز تگ زندان دنیایش خرید

هست دل مانندهٔ خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف و روزن دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر

طوطیی کاید زوحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد از و / می پذیری ظلم را چون داد از و

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

تو همی گوئی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان و جان جان آدمست

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

نور دل را نور حق تزیین بود | معنی نوره علی نور این بود
فانگهان گفته خدا که ننگرم | من بظاهر من بباطن بنگرم
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاه آید شاه را
نی نظرگاه شعاع آن آهنست | پس نظرگاه خدا دل نی تنست
حق همی گوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه آور آورای جان بر درم

حکایت

دید موسی یک شبانی را براه | کو همیگفت ای خدا وای اله
ای خدای من فدایت جان من | جمله بزها و خان و مان من
گر بیینم خانه ات را بر دوام | روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین | دیگهای جو غرات نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام | از منی و بعد از تو خوردن طعام
تو کجائی تا شوم من چاکرت | جامه ات دوزم کنم شانه سرت
کفشت ار پاره بود پاره زنم | ور بود در پای خاری بر کنم
ور ترا بیماریی آید به پیش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای خدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازان آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی | تو مسلمان ناشده کافر شدی
گفت موسی ای مکن ترک این سخن | زین همه [illegible]

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار	پنبه اندر دهان خود فشار
گنده کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بی خرد خود دشمنیست	حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
شیر آن نوشد که در نشو و نماست	چارق آن پوشد که آن محتاج پاست
لم یلد لم یولد او را لائق ست	والد و مولود را او خالق ست
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابان و برفت
حق تعالی کرد با موسی خطاب	بندهٔ ما را چرا کردی عتاب
وحی آمد سوی موسی از خدا	بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	نه برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق	ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام	هر کسی را اصطلاحی داده ام
هندیان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
مدح او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه	وز گران جانی و چالاکی همه
ما زبان را ننگریم و قال را	ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست

گر زبانت کج بود معنیست راست / آن کجی لفظ مقبول خداست

تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی / هر چه میخواهد دل تنگت بگوی

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی ازان بگذشته ام / صد هزاران سال زان بگذشته ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گوئی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

رو دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

باب هفتاد و ششم در روح

بحث جان اندر مقام دیگرست / باده جان را قوام دیگرست

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بو العجب

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده

چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال | وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر | نی بسوی آسمان راه سفر
روح میپرد سوی عرش برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی که بد آن رشک عقول
جان همچنین درین ره بی خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست | چون برون شد سوختن را آلتست
اسپ همت سوی اختر تاختی | آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زادهٔ ای ناخلف | چند پنداری تو پستی را شرف
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست
روح همچون صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
عیسی روح تو با تو حاضرست | نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان | بر دل عیسی منه تو هر زمان
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
روح محجوب از لقایش در عذاب | روح واصل در لقا پاک از حجاب
آینه آهن برای نقشهاست | آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

روح‌هایی کز قفس‌ها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند

مرغ کو اندر قفس زندانی است / ور بجوید رستن از نادانیست

مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشائی چون بود

اهبطوا افگند جان را در بدن / تا بگل پنهان کند درّ عدن

اینکه جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

هر گیاه را کش بود میل علا / بر مزید است و حیات و در نما

چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگون سازی سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

فی السماء رزقکم نشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده

هرچه در پستیست آید از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا

هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

تو بتن حیوان بجانی ز ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر ز رفتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی این را بخوان

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

قدر جان نان می‌ندانی ای فلان / که بداد حق به شش رایگان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است — بی جهتها ذات جان روشن است

گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند — هر کسی رو جانبی آورده اند

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد — می توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای دوست جان

این گهر از هر دو عالم برترست — هین بجز زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست — آن اشک اورا در و دریا یکیست

احسن التقویم از عرش او فزون — احسن التقویم از فکرت برون

جسم را نبود بجز جان بهره — جسم پیش بحر جان چون قطره

صد جسمت یکدو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصرف نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است — لیک تن بی جان بود مردار یست

موسیِ جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند

خسروِ شیرین جان نوبت زدست — لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر می کشند — تنگهای قند و مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ما — بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی کوری صفرائیان

میکشد حور استان را تا رشد | قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد | معده صفرائی بود سرکا کشد
هیچ گلزار از تپ صفرا فزود | تا بیابی از دهان طعم شکر
پیشکر گوید که کار اینست و بس | جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان بر افشاند
نقل نقلست و می بر می بلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه شصت ساله شیرین می شود | سنگ مرمر لعل و زرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار | گل شگوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند | روح منصور انا الحق می کند
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان و چغدان داغها
او بماند در میان شان زار زار | همچو بوبکری میان سبزوار
میل تن در سبزه و آب روان | زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست | زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت و در علوم | میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف | میل تن در کسب اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان | زین یحب و یحبون را بدان
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق | چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پستی فرشیم | غربت من سخت تر من عرشیم

جهد کن تا جان مخلد گرددت
تا بروز مرگ برگی باشدت

باب هفتاد و هفتم در موت فجار

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
خلق در بازار یکسان می‌روند | آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنین در مرگ یکسان می‌رویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم
عاقبت آید صباحی خشم دار | چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد | پیش از آن کز پرتو آن روز رسد
هین بده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جانباز باش
کشتن و مردن که بر نقش تن است | چون انار و سیب را اشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ | وانکه پوسیده ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود | آنچه پوسیده ست او رسوا شود
گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش را در باختی | رمز مردن این زمان دریافتی
پس سفر آخر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران
دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول
مرگ کین جمله ازو در وحشتند | می کنند این قوم بر وی ریشخند

باب هفتاد و هشتم در موت ابرار و احرار

از برون و اندرون شان آید ندا | که ره رستن ترا اینست این
با یدین رستیم زین ننگین قفس | جز که این ره نیست چاره زین قفس

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایندگی

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن

تلخ کی باشد کسی را کش برند از میان زهر ماران سوی قند

روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه درّیم و چه خائیم دست

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید از هاتفش بوی عرش

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند کنده و زنجیر را انداختند

جان مجرد گشته از غوغای تن می پرد با پر دل بی پای تن

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست بی آزار سوی دوست رفت

بط را ز اشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم

مرگ بی مرگی بود ما را حلال برگ بی برگی بود ما را نوال

ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست

انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان

آن توی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست فی السماء رزقکم روزی کیست

گر نخواهد زیست جانی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد شدن

ورنه کردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده ست مردانه بمیر

بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

خلق گوید مرد آن مسکین فلان / تو بگوئی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشگفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم ست ار تن در آن سرگین بود

ور رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشگفتنست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

مرگ شیرین گشت و نقلی زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

صورت تن گر بمیرد من کیم / نفس کم ناید که چون من باقیم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک پا و سر

بار دیگر از ملائک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

در هوای عشق حق رقصان شوید / همچو قرص بدر بی نقصان شوید

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گردد جان از آنها خود مپرس

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

هر که پیدا و نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه پیشش نه برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندران کاری رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندران

گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

یک جهودی اینقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت

مرگ پیش از مرگ نیست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخنگو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

یا نیچ هر ده بیست پر چه سر ز مرگ / تیش آنست کش کم داد برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده / رست زین آب و گل و آتشکده

راست گفتست آن سپهدار بشر — که هر آن کو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کزین نقش باگردیم نیست
ما ندیدیم آنکه آن نقشست و کف — لیکه او بر هر یکی دار و شرف
آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفتا نبودی مرگ هیچ — می‌نیرزیدی جهان هیچ هیچ
عمرها بر طبل عشقت ای صنم — انّ فی موتی حیاتی میزنم
کار من سربازی و بیخویشی است — کار شاهنشاه من سربخشیست
گر ببرد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری بنگرد
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام
من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا خواهد آبادی و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ
سیف و خنجر چون گل و ریحان او — نرگس و نسرین عدو جان او

دائما از شوق یارب گوی باد — پیش چوگان محبت گوی باد

تمت

احمد شهسوار کاتب

حکایت بیانِ توبهٔ نصوح

چنانکه شیر از پستان بیرون آید و باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرده باشد هرگز ازان گناه یاد نه کند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون شود و آن نفرت دلیلِ آن باشد که آن تائب لذتِ قبول یافته است ازان شهوتِ اوّل بی لذت شده این لذت بجاے آن نشست چنانچه

نبرد عشق را جز عشق دیگر * چرا یاری نگیری زو نکوتر

آنکه دلش با زبان آن گناه راغب میشود علامت آنست که لذتِ قبول نیافته است و لذتِ قبول گناه نه نشسته است و نیسره للیسری نشده است و نیسره للعسری بر وے باقیست و یافته شود و بحر یکفیه الاشارة۔

بود مردے پیش ازین نامش نصوح	بُد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روے او چو رخسارِ زنان	مردیِ خود را همین کرد او نهان
او بحمامِ زنان دلاک بود	در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها مے کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حالتِ آن بلهوس

بر لبش قفلست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند | رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بی‌نهاد | زانکه دانسے ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعاے عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعًا و بصرًا و لسانًا و یدًا و قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمے و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آرد

آن دعا از هفت گردون درگذشت | کار آن مسکین بآخر خوش گذشت
کان دعاے شیخ نه چون هر دعاست | فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر مے کرد طشت | گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهرے از حلقهای گوش او | یاوه گشت و هر زنے در جستجو
پس در حمام را بستند سخت | تا بجویند اوّل اندر پیچ رخت

گفت یارب بارها برگشته ام / توبها و عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم می گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مباده این چنین
نوحها می کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و زاری بداو / بانگ آمد در میان جستجو

نوبت رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند و بیهوش شدن نصوح ازین هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

۱۸۰

[illegible]

جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پرشکسته بنده

چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می پرید آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشگوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوشدل و خوش پی شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُرّ یتیم

بعد از آن خوف و هلاک جان بُد / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزگان از نصوح و بر دست او بوسه دادن و عذر خواستن

حزن رفت و در فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دیده چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می دادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود

خاص دلاکش بُد و محرم نصوح / بلکه همچو دو تن یکگشته روح

گوهر ار بر دست او بر دست و لیس

ز رو طلا زم تر سخنان نیست کس

من همی آن دانم و ستّار من — جرمها و زشتیِ کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازان ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چو جان فرزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعتِ ناکرده آورده گرفت

همچو سروِ و سوسنم آزاد کرد — همچو بختِ و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کردم جملگی جرم و گناه — شد سفید آن نامه و روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آهِ من — گشت آویزان رسن در چاهِ من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بنِ چاهی همی بودم اسیر — روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در تنگنا بودم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان

مینزنم نعره درین روض و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن دخترِ شاه نصوح را از بهرِ دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول ناکردن و بهانه گفتن نصوح دران باب

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت — دخترِ سلطان ما میخواندت

توضیح حقیقت قلب مولنا روم قدس سره العزیز می فرماید

تو همی گوئی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک ازان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته زان گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
سرکشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
خود روا داری که این دل باد این / که مرو در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / سرخوشی آن خوشی زان دل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آئینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این / آئینه دل خود نباشد اینچنین
روزن دل گر گشاده است و صفا / میرسد بی واسطه نور خدا
صورت بیصورتی بیحد و غیب / ز آئینه دل تافت موسی از جیب
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خدا است / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
نور حق را نور دل تزئین بود / معنی نور علی نور این بود

مولنا حکیم سنائی می فرماید

اندرین تن که صاحب کله است / تا در دل هزار ساله ره است
از در چشم تا به کعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی دل چو آل گل باشد
باطن تو حقیقت دل تست / هر چه جز باطن تو باطل تست
اصل هر دل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
پارهٔ گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
دل یکی منظریست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
نیست غبنی که یک ره جاهل / خواند شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار / آن سگی را از آن دگر مردار

توضیح حقیقت روح مولنا رومی قدس سره العزیز می فرماید

روح با علم است و با عقل است یار / روح را با ترکی و تازی چه کار
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است
روح بیچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
[illegible] در تصل کن ای فلان / از دو با ارواح قدس سالکان

نعت رسول اکرم صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم

کے بود یارب کہ رو در یثرب و بطحا کنم
گہ بمکہ منزل و گہ در مدینہ جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمہ
گرد و چشم خونفشان آن چشمہ را دریا کنم

صد ہزاران وے درین سودا برا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول اللہ بسوئے خود مرا راہے نمای
تا ز فرق قدم سازم ز دیدہ پا کنم

آرزوے جنت الماوا بدر کردم ز دل
خفتم این بلکہ بر خاکِ درت ماوا کنم +

خواہم از سودائے پابوست بخم شہر جہان
یا بپایت سر نہم یا سر درین سودا کنم

ہر دم از شوق تو معذورم اگر ہر لحظہ
جامی آسا نامہ شوقے دگر انشا کنم

منکہ با یادِ رخت آن آستان مسکن کنم
کے بغیرِ خویشتن یادِ گل و گلشن کنم

دیدہ روشن میشود از صورتِ زیبای تو
گر کسے انکار این معنی کند روشن کنم

غمزہ شوخت بخونریزیم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گردست در گردن کنم

بسکہ لافِ زندگی زد پیش سرو قامتت
راستی ہر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچہ زاہد میکند در خانقہ شام و صباح
واللہ از میخانہ ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بہار
وا ز خرد نبود کہ اکنون ترک میخوردن کنم

جان چہ آرم پیش سنجابکے کہ از نازش برد
مرغ شاخ سدرہ را چون دانہ ارزان کنم

کے پرد ہمسایہ را جامی شبان تیرہ خواب
بسکہ از داغ جدائی نالہ و شیون کنم

کتب مندرجہ ذیل کے علاوہ دیگر ہر قسم کی عربی فارسی اردو پنجابی وغیرہ ہمیں موجود ہیں فہرست مفت بھیجی جاتی ہے وہ کتابیں جو درکار ہوں رعایت سے بھیجی جاتی ہیں جلد منگائیے

فخر الواعظین مشہور بہ روضۃ الواعظین اردو

یہ کتاب علم وعظ وانذار و نصائح میں بےمثل و لاجواب مؤلفہ مولٰنا مولوی محمد فخرالدین صاحب گجراتی ہے۔ مؤلف علام نے نہایت ہی تبحر سے ہر ایک مجلس کو قرار دیکر پہلے آیات قرآن شریف اسکے بعد آثار صحیحہ سے استدلال کرکے اقوال صلحاء سلف سے ترتیب دیکر جا بجا اشعار مثنوی مولٰنا روم اور دیگر شعراء نامی سے حسب موقع مزین فرمایا ہے۔ زائد لطف یہ ہے کہ حکایات و لطائف سلف صالحین بھی ساتھ ہی درج فرما کر کتاب کی رونق دو بالا فرمایا ہے۔ اس کتاب کو اگر وعظوں کی جان کہا جائے تو بجا ہے اور جسقدر اس کتاب کی تعریف کی جائے تھوڑی ہے۔ دریا کو کوزہ میں بند کیا ہے۔ یہ کتاب جسقدر واعظین و علماء کے لیئے مفید ہے اوس سے زائد عوام شائقین کیلئے مفید ہے۔ قابل دید و خرید کتاب ہے اور دو جلدوں میں کامل آٹھ حصہ کتاب ہے ہر ایک جلد میں آٹھ حصہ اور ہر ایک حصہ میں کئی کئی مجلسیں مجمل فہرست درج ذیل ہے:۔ حصہ اول کلمۂ شہادت کے بیان میں۔ حصہ دوم ماہ رمضان کے بیان میں۔ حصہ سوم زکوٰۃ کے بیان میں۔ حصہ چہارم حج کے بیان میں۔ دفتر دوم حیات اور موت کے بیان میں۔ خاتمۃ الکتاب حوروں کے بیان میں۔ غرضیکہ کتاب بہت اعلٰے درجہ کی ہے قیمت صرف ۱۲ محصولڈاک ذمہ خریدار۔

مجربات شاہ کلیم اللہ صاحب جہان آبادی معروف بہ مرقع کلیمی اردو

اس کتاب میں ہر ایک قسم کے عمل و اوراد مجربہ حضرت شاہ کلیم اللہ صاحب قدس سرہ العزیز کے درج ہیں اسکے مطالعہ کرنیوالے کے جملہ مشکلات دینی و دنیوی حل ہو جاتے ہیں قیمت ۶ علاوہ محصولڈاک ۶

کشکول کلیمی اردو

حاوی مسائل تصوف و ذکر و اشغال مصنفہ حضرت شاہ کلیم اللہ صاحب جہان آبادی قدس سرہ العزیز اسکے مطالعہ سے کل درجات تصوف و ذکر و طریق زکوٰۃ وغیرہ حاصل ہو سکتے ہیں اور اسکے ہوتے ہوئے کسی دوسری کتاب تصوف کی ضرورت نہیں رہتی قیمت علاوہ محصولڈاک صرف ۴ ر۔ ایضاً زبان فارسی صرف ۵ ر

مثنوی شریف مولانا روم

کون خواندہ مسلمان ہے جو آپکے نام نامی سے واقف نہو۔ آپ کی یہ تصنیف ایسی مقبول عام ہے کہ اسکا ایک ایک شعر قرآن شریف کی آیت کا مضمون ادا کرتا ہے۔ جیسے خود ارشاد فرماتے ہیں ؎

مثنوی مولوی معنوی ✦ ہست قرآن در زبان پہلوی

آپ کی زباندانی تو ایک ظاہری احسان زبان فارسی پر ہے مگر آپ کے صوفیانہ فیض بخش نصائح جو کہ بطور گلستان و بوستان ایک نہایت دلچسپ فسانہ کا نتیجہ ہوتی ہیں۔ ایسی بے بہا ہیں کہ آب زر سے لکھنے کے قابل ہیں اور کل اسلامی دنیا مولٰنا کے اس احسان کی وجہ سے نہایت ہی ممنون ہے۔ تصوف دیکھو تو کوٹ کوٹ کر بھرا ہے۔ فقہ کے مسائل اور بھی واضح طور پر بیان کئے گئے ہیں عالم اور صوفی ہر دو کیلئے ہر موقع اور ہر محل پر ایک سچے گائیڈ کا کام دیتی ہے۔ انسان اگر اسکے رموز و کنایات کو کافی طور پر سمجھ جاوے تو مرتبہ ملائک حاصل کر سکتا ہے۔ پس ہمنے اس کتاب کی خاص عظمت و بزرگی کے لحاظ سے خاص شوق کے ساتھ ۲۷-۱۷ کے ڈبل سائز پر باضاحت طبع کرانیکا خاص اہتمام کیا ہے۔ اور بڑی جلی قلم سے موٹے اور دبیز خوش رنگ کاغذ پر خوشخط و صحیح طبع کرایا ہے مکمل کتاب تیار ہو کر ہاتھوں ہاتھ فروخت ہو رہی ہے بمشکل نسخے باقی ہیں۔ قیمت کامل کیلئے ۱۲ محصولڈاک ذمہ خریدار۔

المشتہر صاحب الصدق والیقین شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

کتب مندرجہ ذیل کے علاوہ دیگر ہر قسم کی عربی فارسی اردو پنجابی وغیرہ کتابیں ہمارے کتب خانہ میں موجود رہتی ہیں

کتب وعظ

کتب تصوف

اعلان

چونکہ ہمارا سب سے بڑا اسلامی کتبخانہ

پچاس سال سے جاری ہے جس میں ایک قسم کی کتابیں اور

قرآن مجید وحمائلیں مطبوعہ مصر استمبول بمبئی دہلی کانپور لکھنو وغیرہ وغیرہ

اور دیگر ہر علم وفن کے کتب یعنی تفسیر حدیث فقہ اصول طب نحو منطق نجوم جفر

رمل وغیرہ وغیرہ عربی فارسی اردو پنجابی گورمکھی چھاپہ پتھر وٹائپ کتب درسی و

قانونی سادہ ومشرح کتب سررشتہ تعلیم وراجگان کتب انجمن حمایت الاسلام سلسلہ

کتب اسلام مولوی رحیم بخش صاحب کتب اسلام سلسلہ قادری

کتب قصہ جات اردو پنجابی کافی ذخیرہ موجود رہتا ہے

ایکدفعہ آزمائش شرط ہے۔ درخواستیں بھیجکر تجربہ کریں

رعایتی فہرست درخواست

آنے پر مفت بھیجی جاتی ہے

المشتہر صاحب الصدق والیقین شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری